Misbah Rashiduddin

No : 332

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنامت کارها را افتتاح | نیست بی نام تو در امری فلاح

ای انیس مستمندان نام تو | کار ساز خلق لطف عام تو

دردمندان را ز یاد تو شفا | یافته باطن ز ذکر تو ضیا

از عنایات تو خلقی مستفیض | لطف تو صحت ده جان مریض

ذکر تو مشکل گشای عاشقان | کوی تو خلوت سرای عاشقان

ای ز عشقت عالمی در جست و جوی | در حقیقت جمله را سوی تو روی

بر سر راه طلب هر گوشهٔ | عاجزی دلداده‌ی بی توشهٔ

ز اشتیاقت هر طرف پر خون دلی | وز جلالت هر کسی را مشکلی

کاینات آسوده بود از عز و ذل | نه عداوت بود پیدا و نه حل

جلوهٔ کردی و با خود باختی | شورشی در ممکنات انداختی

جملهٔ ذرات آمد در خروش | دینی و عقبی فتاد از تو بجوش

جوش اندر کاینات از تو فتاد | لطف تو بر خاک این در ما گشاد

ساختی پنهان درونش گنجها | صحت خوش دیده بود از رنجها

ای نهان تر از همه پنهانیان | وی پدیدا ای همه جا بی عیان

جان ش

جهان شده از یاد تو سرمست ذوق — گشته دل بی صبر از افراط شوق

پرتوی از حسن تو عالم گرفت — صورت جمعیت آدم گرفت

کاینات انموذج او پا ختی — مظهر کل ذات او اندا ختی

پرده دار او گشت در پرده سرا — تو بجود در ذوق او در ابتلا

گنج در ویرانه خود کردی عیان — این همه غوغای تست اندر جهان

ای تو هر ذره راز اندر ما — وی ز سوزت جان و دل را سینها

ای کرمهای تو ما را در ازل — بر زبورشها داده اندر هر محل

پس فرستادی بسوی این سفر — تا از آن سودا شود سودی مکر

گرچه آن سرمایه را گم کرده ایم — عجز و دردی بسوی تو آورده ایم

هرچه داریم و نداریم آن تست — گر بد و گر نیک از دیوان تست

میرود از هر طریقت پای ما — نیست باری جز در تو جای ما

ضعف و سوز و نامرادی کار ماست — کاهلی و غفلت اینجا یار ماست

لطف و جود و عطف و بخشش آن تست — مستحق از نظر بر خوان تست

قادرا با کاجیّ مصطفی — کز وی این عالم فتاده در صفا

آن گزین نازنین کاینات — رهبر کلی بسوی اسم و ذات

مخزن نقدینهٔ خاص آنکه وی — جانب توحید کلی برده پی

مظهر کل گنج معنی نور نام — عین رحمت فیض جامع لطف عام

کز اسیران رحمت خود وامگیر / در دم آخر بخود شو دستگی
عیب ما را هم ز ما پوشیده دار / کز دلیریها پت جانها شرمسا
نیست ما را قوت آن انفعال / این قبایح را بخود کن پایمال
عفو خود را عذرخواه خلق کن / نقص ما پنهان بزیر دلق کن
چون در اول بی سبب تشریف بود / خاک دون را این همه تعریف بو
کرده معذور ما را در نخست / جمله تقصیرات ما بر لطف تست
این زمان هم در میان منکن سبب / ورنه روز ما شود مجموع شب

[illegible] بوقت پای بند / با دل مجروح و جان دردمند
[illegible] سنگ از شوق یار / با خیالش بودم اندر کارزار
زمره [illegible] نیان نیک خوی / بدر لامع بود هر یک راز روی
این گروه اولیا با یکدگر / جمله میگفتند از جائی خبر
گوش [illegible] / این همه نقل خوش از دیوان کیست
بود شان [illegible] / [illegible] بیتی بر زبان از یک کتاب
چون بسی [illegible] این / کردم از راه تفحص این سوال
کین همه نقل و روایت از کی است / از شما پرسیدن این مشکل ره [illegible]
جملگی گفتند کز مصباح نیست / مستی میها که در اقداح نیست

ارزوه

آرزویم شد که بینم آن کتاب / ز اشتیاق آمد دلم در اضطراب
تا که آوردند چیزی بس منیر / چون چراغ روشن و بس دلپذیر
بوده اندر زیر آن سه پایهٔ / هر یکی اندر صفا سه مایهٔ
پایها همچون چراغ افروخته / نور آن هر ظلمتی را سوخته
چون نظر افتاد بروی دلگشاد / خاطر مغموم شد از غصه شاد
آنچنان شد باطنم ملهم که این / زان من بوده است و باشد بعد ازین
خلق را دیدم ز نزدیک و ز دور / ترک ظلمت کرده مایل سوی نور
چون دلم آمد از آن احوال باز / گشته بد مایل بدین تالیف و ساز
نظم این از بحر دل آمد بموج / هر زمانی می درآمد فوج فوج
استخاره کردم از بار نخست / تا شود در کار عزم من درست
چند بیتی گاه گاه از اشتیاق / می نوشتم با غم و بار فراق
هر زمان مشغولی و آفتی / بودی و افتادی اثرا مهلتی
تا زمان بخت و دولت در رسید / فرق صوری رفت و وصلت در رسید
مقتدای خویش را دریافتم / خانهٔ تحقیق را دریافتم
آن گل اندر بوستان معرفت / آفتاب آسمان معرفت
پیشوای اهل تحقیق و یقین / مرکز دوران و خورشید زمین
نقد سلک مصطفی و مرتضا / واقف اسرار و مفتاح هدی

آفتاب دولتش تابنده باد / ظل عالی تا ابد پاینده باد

خواستم زایشان اجازت بعد از آن / شد روان این نقدهایم بر زبان

نام این بر وفق آن مصباح شد / وان بامر خالق الاصباح شد

شد مرتب بر سه اصل این گنج راز / در محبت در غنا و در نیاز

بهر آن زین چند بیتی گفته شد / در معنی بود کاینجا سفته شد

تا کند بیدار اهل خواب را / یادگاری هم بود احباب را

[illegible] ماند از کلام / دوستان را این بود مونس مدام

[illegible] ینم التماس / گز دل آگاه و جان حق شناس

[illegible] از [illegible] شید دردمند / یکدم خوش بهر کارش ورد مند

[illegible] اندش بخاطر از کرم / در دعا یاری دهندش بیش و کم

چون نماند در جهان باقی نفس / گفت و گوئی ماند از یاران و بس

حق تعالی هست آگاه از حال / لیکن سخنها نیست الا امتثال

چونکه من [illegible] ارم چاره / میکنم جان با دل آواره

نیست [illegible] / نه ز بس تعظیم و نه تشریف هیچ

ورنه از دریافتن [illegible] خیز / نیست فاضل را بعالم هیچ چیز

گر نه فرمانید گفت و گوی چیست / وقت ضایع ساختن گو کار کیست

لیک این هم هست نوعی از دل وجود / شاید این خواهد ز دل زنگی زدود

آشنایی کو بغفلت مانده است — از پریشانی بفرقت مانده است

از تعلق کرده گم آن ذوق پیش — غافل و سرگشته اندر کار خویش

این سخنها آردش تا یاد ذوق — آتشی در وی فتد از فرد شوق

منزل اصلیش می آرد بیاد — میدهد آن عقدها را این گشاد

عاشقان را میدهد یاد جمال — می فزاید بلبلان را قیل و قال

ذکر ساقی حدیث جام می — کسوت رندان کند از ذوق طی

وصف اقداح و شراب دوش ما — می برد هر بار زود از هوش ما

هست امید آنکه صاحب دولتی — زین سخنها گرم گردد نوبتی

آتشی در خرمن هستی زند — با حریفان نوبت مستی زند

از تعلقها رود بر یکطرف — تیر غم را جان و دل سازد هدف

جرعهٔ هم افتد اندر جام ما — زان حرارت پخته گردد خام ما

خالقا پاکا بدرد تایبان — هم بسوز حاضران و غایبان

هم بحق سینهای پر الم — هم باشک و آه ارباب ندم

کز فقیران در زمان اضطراب — روی لطفت جود خود در ابر متاب

عذر تقصیرات چندین سال ما — گر نخواهی خود چه باشد حال ما

انچنان داریم از لطفت امید — کز تعطف روی ما داری سفید

موج زد دریای عشق اندر ازل — تا در اعیانش شود پیدا محل

خوابیت سوی واجب از اطلاق راه — کرد ازان بر خویشتن عرض سپاه

اندرین ساحل چو موج او نمود — زین طرف دریا بخود دلبر گشود

موج علمی ذات عینی خوابیت او — بر سواحل لشکری آراست او

تا برافتد پرده از روی جمال — کرد جوششی بهر اظهار کمال

صد هزاران نقش شد امواج او — شورششی بر خوابیت از افواج او

چاوشان [illegible] اندر کوی او — دایما شان بود گفت و گوی او

[illegible] نوعی مضاف — زان سبب پیدا شد اینجا اختلاف

[illegible] بر ذات خود — خویشتن میخواند هم آیات خود

[illegible] شیوه بود — خود بخود در غیب اندر جلوه بود

[illegible] بود زان شیوه ها — منقطع کی میشود آن جلوه ها

دایما بود است و خواهد بود آن — نیست اوصاف ورا حد و بیان

کل یوم [illegible] شان نگر — میدهد از شیوه های خود خبر

نیست آن [illegible] — [illegible] نیستی تو سر را گوش دار

خوابیت [illegible] — [illegible] سال

ذوق ذاتی دا[illegible] — [illegible] بد مرآت خود

بود با خود در تجلی لاجرم — [illegible] جرم

ذوقهای آن تجلیها که بود — میگرفت از هر یکی امری وجود

آن لطیفه تربیت را وصاف دید / خویش را که رطب و گاهی جاف دید
آن امور خاص ماهیات ماهیت / وز خواص آن کنون حالات ماست
هرچه اکثر آمد از ما در ظهور / از صفات آن بشر ماوا و نور
این زمان آن تخم آمد در حصول / وقت رجعت هم از آن باشد وصول
چون پدید اضداد و بعضی از صفات / از تغایرشان فتاد این مشکلات
مختلف افتاد زایشان چون نظر / راهها آمد بضد یکدگر
قابلیت را تفاوت بود از آن / هر یکی را در سوی بگشود از آن
از چه افتاد این تغایر بیش و کم / گوش کن تا بشنوی شرح تم
فیض اقدس آنکه از ذات وی است / بس مقدس پس از صفات اندر پی است
هر کسی را آن مقدس گونه نسبت / و آن معین از صفات انموذج است
هر کجاشان بود با هم ائتلاف / شد بقدر قرب و بعد این اختلاف
لاجرم در قابلیت این زمان / این تفاوت بالیقین شد بیگمان
محتجب ذات و نسب اندر صفات / هر صفت را هست بر قومی برات
هر یکی را فعل و تاثیر دگر / تا تفاوتها شد اندر ره گذر
سایران عالم لاهوت را / گشته‌اند اینها مقسم قوت را
راز داران وصال دوستند / پرده داران جمال اوستند
جوهر آن تجرد اند این همه / دلبر ما را صفاتند این همه

نیست بی ساحل کسی را هیچ حال | آن جواهر را ظهوری با کمال
مظهر از مظهر اگر خود را نمود | بهر این اهم هست مظهر را وجود
این مظاهر مستحقان وی‌اند | بهره گیران از سر خوان وی‌اند
مستحق گر زانکه گردد در بدر | ذوالکرم بر سایلان دارد نظر
نیست بی سایل کرم را این ظهور | بهر آتش بود این چندین ظهور
تا جواهر را به ساحل افکند | پای مشت خاک در گل افکند
[illegible] دار خود کند | تا در اعیان انتشار خود کند
[illegible] آید در شهود | از الهیات پیش آید وجود
[illegible] ملکوت تاخت | وان عوالم را همه پر نور ساخت
[illegible] کرد | هر طرف نقشی دگر بنیاد کرد
عالم افعال را هیچ اسپ زین | تا ظهوری افتد از علمش یقین
این تنزلها ز بهر این فتاد | تا در اجبستان اعرف گشاد
جوششی [illegible] | عالمی را کرد پر آب زلال
آن در گنجینه [illegible] | هر صفت جایی کمال خود نمود
انتشار فیض [illegible] | جنبشی [illegible] کون و مکان
از مظاهر چون جمال او نمود | [illegible] سوی حی نمود
حکمت نحن قسمنا را نگر | در سر ما این لمنا را نگر

از کجا ما

از کجا ما این هوسها از کجا — خاک را این سود و سودا از کجا

او بست اندر پرده با خود عشقباز — کرده این در را بسوی خاک باز

او بخود در ذوق و ما در کوششیم — بحر او در موج و ما در جوششیم

گنج پنهانیش در اجمال بود — با خود او در ذوق و اندر حال بود

خواست در تفصیل بسط آن بساط — تا در آید ذره ها در انبساط

ز بطون افراشت رایت در ظهور — شد محرک در وجوش و در طیور

منتشر شد این ظهور اندر جهان — آشکارا گوشهٔ جای نهان

زان سبب دریای حکمت باز کرد — نقشهای بوالعجب [illegible]

خواست دلبر تا بود جمعیتی — وحشیان را کرد [illegible]

صورتش را از جهان کرد انتخاب — ساختش شایسته [illegible]

در جمیع کائناتش هرچه بود — ساخت ظاهر مرو را اندر وجود

معنی او بد محیط دایره — جامع اف[illegible] دایره

صورت او اولین مخلوق بود — معنیش [illegible] مسبوق بود

گشت او مجموعهٔ عالی نسب — [illegible] سبب

علوی و سفلی شده ترکیب او — [illegible] غیب او

تا بود گنجینهٔ جامع تمام — اندرو [illegible] نور و ظلام

خواست دلبر تا کند اظهار لطف — در گشاید بر همه گلزار لطف

بلبلانرا افکند در شورشی   بحر باری را دهد هر یک جوششی
کرد بر خاک این همه نقش و نگار   داد او را بر خلایق افتخار
تا دهد تطبیق معنی با صور   خاک را داد این سعادت در نگر
صورتی انگاشت از خود بس ظریف   زاعتدال او هم ثقیل و هم ضعیف (خفیف)
جون لب او را بدست خود سرشت   نامهای خود بران تخته نوشت
تربیتها کرد و آزا[...]ستی   سانقش بر وحدت اقوی حجتی
گنج پنهان کرد در وی آنجه بود   از سوی خود در بردی او گشود
جون [...] از و تحقیق شد شادی و غم   اسم اعظم آمد انجا لاجرم
باز جون آراست آیین طرب   پردها زان بست یکیک بو العجب
[...]ی را حالت و خاصیتی   داشت هر یک دعوی جمعیتی
رخنه‌ها انرا ببست از آب و خاک   کرد دیواری عجب زیبا و پاک
گر بر اندازد بکلی پردها   محو کرداند جمیع کردها
پنج جا شد این عواقب سد راه   تا بدرگاه جناب پادشاه
گرجه هست ان آستان و خانه هم   [...] وصلت جانانه هم
پنج جا جون شد مرتب مشکلات   این [...] اصل ایمان و نجات
وقت رجعت عاشق مهجور خاص   جون از [...] پنج می یابد خلاص
وانکه جندانی نمی یابد خطر   از ره تسویل و وسواس دگر

میکند درها برونش باز دوست	مغز را آن لحظه میداند ز پوست
باز بادی آید اندر فرط ذوق	هر طرف می افکند از بس شوق
که عزیز و گاه خوارش میکند	که برون از زیر بارش میکند
چون خود بخود بیند و برخاک نام	مور وی خاص است لیکن حکم عام
این همه احوال و ستر و احتجاب	تا شود یک حرف خوانده زان کتاب
ستر را دستور چون داد این شرف	گشت در دریای عرفان چون صدف
اندرون پنهان و هم زو آشکار	اندر یکتای خوب شاهوار
صورتش مجموعه از کاینات	معنیش آینهٔ ذات و صفات
ظاهر و باطن ورا آراسته	یافته از وی همه کس خواسته
حاصل او در باغ هستی چون ثمر	چون او از چون عالم خوبتر
او محل فعل و تاثیر آمده	منبع تقلیل و تکثیر آمده
کنج لاهوتی همه در دست او	جملهٔ کروبیان سرمست او
صورتش از خاک و معنی لطف پاک	جانش از اندوه دوری دردناک
هم سویدای دلش اندر شهود	از قدم تا فرق غرق بحر جود
کاینات اجزای او کل آمده	عالمش زان در تنزل آمده
ذات او انموذج کون و مکان	بازیی کرده از نقش جهان
گشته از معنیش عالم مستفیض	هست در دستش شفای هر مریض

هم از و پیدا و هم در وی نهان ‌ ‌ ‌ آنچه جویندش همه اهل جهان
اوست صدر صفدر دار القرار ‌ ‌ ‌ هست او بالانشین مردبار
سرحد اقلیم توحید آن اوست ‌ ‌ ‌ پیشگاه ملک تفرید آن اوست
اوست دایم محرم خاص حرم ‌ ‌ ‌ مصدر لطفست و ماوای کرم
معتمد او بود در اسرار دوست ‌ ‌ ‌ جمله عالم طفیل ذات اوست
دردمندان را امید از وی دواست ‌ ‌ ‌ حاجت کروبیان از وی رواست
منبع [illegible] نش در صفات ‌ ‌ ‌ مظهر کلی وی آمد بر ذات
مقتدا [illegible] عالم در پی اوست ‌ ‌ ‌ راهوار الملک باطن چون وی است
[illegible] از وی [illegible] مجموع حل ‌ ‌ ‌ صورتش نقد معانی را محل
[illegible] و محبت اوست بس ‌ ‌ ‌ کشته از تیغ فرقت اوست بس
جنبش دریای جود از جوش اوست ‌ ‌ ‌ در شراب عشق نوشانوش اوست
هستی او جمله عالم گرفت ‌ ‌ ‌ زان ملک را زادم آدم دم گرفت
نقد انی جا [illegible] اوست ‌ ‌ ‌ برتر از مقدار و طول و عرض اوست
نیست بجز انب [illegible] ‌ ‌ ‌ می‌رسد او هم با عطا و جز
لایق درد است و درمان نیز هم ‌ ‌ ‌ قابل لطفست و احسان نیز هم
ساقی کونین و مستسقی دوست ‌ ‌ ‌ خادم میخانه محبوب اوست
هم محب او دان و هم محبوب هم ‌ ‌ ‌ در حقیقت طالب و مطلوب هم

هست هم مشاطه هم دانای حسن / هست هم معشوق و هم جویای حسن

حسن مطلق تا کند از وی ظهور / بر مراتب بودش این چندین عبور

خواست تا اینجا کند اظهار خود / پرده را برداشت از دیدار خود

خویش را بر خویش عرضه کرد دوست / این سخن را با تو گویم مغز و پوست

تا جمال خود ببیند آن نگار / مظهر و آینه می آید بکار

این همه شورش از آن برخاسته / عالمی شد بهر این آراسته

بحر عشق اندر تموج آمده / باز خود را در تفرج آمده

نه عناصر مانده نی ارکان بجا / غلغلی افتاد در ارض و سما

اوست با خود در تجلی آمده / بید لا بز از ان تجلی آمده

رایت حسن و جمال افراشته / مانعات از راه خود برداشته

ناظر دیدار خود هم خود شده / رونق کلی عالم خود شده

عاشقان خستهٔ شوریده حال / جملگی گم گشته در بحر وصال

پرتو از انوار ان خورشید ذات / سوخته مجموعهٔ کل کاینات

تا نه بیند اندر آینه جمال / بسته بر هم این همه نقش وصال

فصل اول در بیان محبت

بعد از ان مرآت چون شد ساخته / بهر دیدار خودش پرداخته

از محبت یافت عالم انتظام / وین بنا از دوستداری شد تمام

ان محبت دایما در جلوه است   با محب محبوب اندر شیوه است

از محب ان شعله سر بر میزند   همچو سایل حلقه بر در میزند

اولش باشد هوس پس من بعد میل   زین افق رخ می نماید این سهیل

حرکت نفس و هوا میل از دلست   پس طلب زین هر دو معنی حاصلست

پس طلب ان میل را قوت دهد   در کشاکش جذبه آتش حرکت دهد

آن مودت گردد اندر طور سر   همچو نقطه باشد اندر دور سر

[illegible] الطور روح بیند تربیت   نوع دیگر باید آنجا تقویت

[illegible] شد که آن هم برزخ است   با وجود دوست این هم دوزخست

[illegible] رفت عرا و یار ماست   کی زمانی این جدایی کار ماست

پس محبت باشد و زین مرتبه   در جهان افتاده است این دبد[illegible]

وین محبت از صفات دوستست   مغز شد آن او و مارا پوستست

فرع آن [illegible] اصل آن ز دوست   منبع عین محبت اول اوست

از محبت [illegible] است   گر نه زو بودی کرا این زهره است

بعد ازان عشق [illegible] است   هر که انجا شد کی از خود آگه است

عشق را فرط محبت می شناس   گر وی اندر عالم افتاد انعکاس

وصف حق ز افراط و تفریط است دور   نعت او باشد همه خیر الامور

لیک چون آرد محبت حمله   آتش او بر زند یک شعله

عاشق دلسوز را بریان کند / خانهٔ هستی او ویران کند
هر چه گوید اصطلاح خاص اوست / دارد از دیوانگان معذور دوست
یار اندر عرف ارباب فنا / این معما میکند مقصود ما
ممکنست و واجب و مطلق کلام / ذکر کردن آن سه حضرت تمام
لفظ معشوقیست عاشق را سخن / عشق اطلاقیست نیکو فهم کن
ممکنات آثار افعال آمده / با هوای اصل در حال آمده
واجب اوصافیست اطلاقیست ذات / گر نه کشفیست کی یابی نجات
ای بسا جانها که انجا شد فدا / حق این معنی نشد کس را ادا
پیش بعضی نیست فرقی بس عیان / از محبت تا بعشق اندر میان
چون لیک داد از محبت او خبر / ماند این اندر زبانها پیشتر
از محبت گفته گوی عالی است / هر که پی راز ابتلای او غمی است
آن محبت هر کرا گیرد ببر / همچو تاجش دایما دارد بسر
این گروه اندر جهان دو فرقه اند / کاندرین دریا همیشه غرقه اند
آن یکی محبوب و آن دیگر محب / هر که زایشان نیست باشد مضطرب
هر یکی را زین گروه پر جنون / شعلهٔ جانسوز دایم در درون
اولین فرقه محبان ویند / خستگان کوی هجران ویند
بر درش استاده دایم چون گدا / در محبت خویش را کرده فدا

جست و جویش کرده رسوای جهان / ز اشتیاقش نیست پروای جهان

صدره ار یابد از و انعام عام / نیست از شوقش دمی آرام رام

گر دهندش بار و گر نه سوی یار / میرود پیوسته با جان نزار

از فرایض بسته زاد راه خویش / در ریاضت منزل او رفته پیش

دوست را جوید ز هر سویی که هست / حسن او خواهد ز هر رویی که هست

آتش عشقش بود افروخته / شعلهای فرقت او را سوخته

[illegible] انعمان واه / در بیابانهای هجران سال و ماه

[illegible] نخواهد وصال / دایما محجوب دار و اتصال

[illegible] روز و شب بر وی نظر / بر دلش هر لحظه‌ای افتد گذر

[illegible] سند اغراز او پست / با حبیب خویشتن همراز اوست

دایما دلدار را او منظر است / گر خبر دارد و گر نه دلبر است

دوست خواهان وی و او مست دوست / فانی بالقوت و بالفعل اوست

خویشتن را از میان برداشته / نیستی را رایتی افراشته

از مراد و نامرادی [illegible] طرف / باطنی چون نور روشن چون صدف

گم شده اندر مرادات حبیب / در میان خلق مانند غریب

باطنش آینه اسما و ذات / خاطرش مستغرق بحر صفات

یار دایم با وی احسان میکند / هر چه او خواهد همه آن میکند

که از بحر کمال ناقصان / داردش با خلق عالم درمیان
دایما از دوست او باشد مفیض / کائنات از باطن او مستفیض
لیک دلبر بادی اندر کل حال / دارد از راه محبی اتصال
محرم بی یبصر و بی یسمع اوست / معتقد او بر سرور این مجمع اوست
خط د اقرار محبت دارد او / بر خلایق فیض دایم بارد او
از محبت عالمی پر نور شد / هرکه روشن تر ازو مسرور شد
گر نیفکندی محبت این شعاع / کی نمودی کشتی خاک اختراع
از محبت خلق در جوش آمدند / این خرابیان جمله با همکش آمدند
از محبت گر نبودی این خطاب / خفتگان دایم بماندندی بخواب
ساقی ما گر دری بکشود سبی / این همه مستی ما کی بود سبی
گر نداری از محبت باده / پس گران هر سو بدی افتاده
با حریفان گر نکردی این نظر / از جمالش چون بدی هر جا خبر
تا کند از نور خود خود اقتباس / بست برهم از محبت این اساس
لاجرم در عالم افتاد این خروش / در محبت آمد این دریا بجوش
جمله کونین اندر جوشش ابست / در محبت هر کسی در کوششست
هر کجا سوزیست از هجران اوست / هر کجا شوقیست از هجران اوست
از محبت هر کسی را بهره ایست / سوز او همراه با هر ذره ایست

میل الفت هرکجا پیدا شود ... از محبت رشحهٔ ظاهر شود
هرکجا مهریست در عالم ازوست ... انس حوّا شفقت آدم ازوست
لذت و ذوقی که بینی در جهان ... از محبت چشمه بینی روان
لیک کر نفس پی سلطان اوست ... آن محبت جمله‌گی نقصان اوست
می فتد راه محبت در غلط ... از فریب نفس بد فعل سقط
در پی اوصاف نفسی گم شود ... وان محبت فتنهٔ مردم شود
از [illegible] بادی در جهان ... شورش و غوغا چه پیدا و نهان
[illegible] صورت ازدواج ... از محبت یافت هر رحمت علاج
این [illegible] حجاب و کار و بار ... تا درون پرده بیند آن نگار
قدر حسن خویشتن او داند او ... زین ورقها نام خود برخواند او
این چه حسنیست این چه زیبائیست این ... این چه محبوب چنین جانیست این
عطف و جودش با گدایان چون نسبست ... ناامید از درگه او ناکسیست
این چه د[illegible] لطف و مهربانیست ... با چنین خاکی چه ذوقش در میانست
این طمع داریم از [illegible] او ... وز عطا و فضلهای عام او
کز سر خوان کرم آن نازنین ... بازها مرکز نگرداند جبین
بلکه از احسان او خالی نه ایم ... دایما مستغرق لطف و نعیم

بلکه از

میگذشت از ره سواری بادپا / بسته بر فتراک صیدی از قفا
دید درویشی جوان بی مهلتی / نعره‌ئی زد گشت بیخود مدتی
چون بهوش آمد بپرسیدش کسی / گرچه بودت هی هی و مستی بسی
گفت چون دیدم که بگذشت آن سوار / آهوی بر مرکب خود کرده بار
کرده اش مجروح بهر صید خویش / بستهٔ فتراک اندر قید خویش
از سر دردی بنالیدم نهان / گر نیازم همه من پر شد جهان
گفتم ای دلدار و محبوب همه / در که و بیگاه مطلوب همه
امتحانت مرز ما نی مشکلی است / صد جراحت بیشتر بر هر دلیست
جان و دل مجروح تیغ ابتلاست / خاطر آشفته دایم در بلاست
چون جراحت کرده صید خویش ساز / بند بر فتراک و بپذیر این نیاز
عرضه کردم چونکه عجز و افتقار / این ندا اندر پس من داد یار
کای زغفلت سست گشته در طلب / بسته بر فتراک ما هی روز و شب
گر همی دانی و گرنه با منی / در بر ما تو اقرب از برا هنی
با تو همچون مغز اندر پوستم / زان تو پنداری که داری دوستم
چون دهی آینه صیقل بی گمان / حسن و زیبای شود آنجا عیان
خویش را آنجا و هم جوی جلوه ده / وز کمال نام یارم شیوه ده
عکس نور طلعت زیبای من / افکند بر تو و اقلیم بدن

میکند هم سوی من آن نور میل — میدود طفل اضافی بر طفیل

ناظر خود هم خودم میدان و بس — طالب و مطلوب جز من نیست کس

ره مکن گم در پس هستی خود — چند مخموری تو از مستی خود

عاریت داری توانایی هرچه هست — جمله زان دوست است ای خودپرست

هرچه ظاهر گشت اینجا از اساس — این همه عکس صفات اوست بس

[illegible] آمدی سبب — اختلاف حال از آن آمد عجب

[illegible] بار و دل — وآن یکی را دسترس وان پا بگل

[illegible] ی آمد مشو ا — شد مفصل بیگانکان را آشنا

[illegible] پر گردان فلک — ور مسبح فیضها دیده ملک

در ظهور آمد خواص این صفات — عکسها افتاد ز ایشان هر جهات

راه هر یک نا مرئی بود دست — هر کسی زان گفت اقرب راه مات

چون بحث [illegible] — در کشد او خود مهار اشتران

نکته‌ای ادعو [illegible] — آن زمان بر طالبان کرد تمام

جم [illegible] — حال نیکو بد شود آنجا عیان

زان یکی نزدیک مستی آن بدور — وان یکی در رنج و این یک در حضور

وان یکی را پای نه در ره روی — وین ردیف دوست همچون مثنوی

وان یکی سرمست از جام الست — در شهود او شده کارش ز دست

فانی و مستو

فانی و مستغرق بحر وصال / هیچ واقف نی از و جز ذوالجلال

یافته مسجود را اندر سجود / بوده اطلاقیش از خط قیود

چون ز ذات دوست باشد تربیت / آمد این را شادی و آن را تعزیت

نیست کس را زهرهٔ چون و چرا / صلح کن با نیک و بد ای ماجرا

حکم آن اوست تدبیرت چه سود / کار چون با اوست تدبیرت چه سود

هر چه خواهد آن کند تو کیستی / از میان برخیز [illegible] از خود را چیستی

در پس این پرده باز نهانیست / محرم این راز کی هر ناکسیست

یفعل الله ما یشا توقیع اوست / نیک و بد بر جملگی توضیح اوست

نیست کس را هیچ کونه اختیار / نه درین وادی توان دیدن کنار

غرقهٔ بحر تحیر مانده ایم / محزن و سهو و قصور مانده ایم

وادی تاریک و راهی گم شده / که چو حیوانیم و که مردم شده

در روش که پیش باشیم از ملک / طمطراق ما فتد در نه فلک

زین تعجب قدسیان را حیرتست / جملهٔ کروبیان را غیرتست

یارب این احسان و این لطف از کجاست / خاکی را این همه عزت چرا ست

نیست آب و خاک را چندین شرف / کان همی ماند هم اینجا برطرف

آن حقیقت کاندرو دارد ظهور / سرو نام مرکز خوبی فتور

میل آن با اصل خود باشد طلب / دیده بکشا کین نباشد بس عجب

سوی خود چون میکشد آن نور را   می نوازد عاشق مهجور را

هر نفس در مظهر دیگر جمال   می نماید دوست در اوج کمال

هر زمان سر از دری بیرون کند   عاشق بیچاره را مفتون کند

آتشی در وی زند می سوزدش   هر زمانی نازمی افروزدش

در میان خاک و خونش افکند   وز تحیر در جنونش افکند

اندران [illegible] از کار او   هم از آن یابد شفا بیمار او

گاه [illegible] مانده ایم   وز خرابی در تذلل مانده ایم

گر [illegible] راه ما   در درون خیزیده از خوف آه ما

گاه [illegible] در تلطف آمده   پیش عاشق بی توقف آمده

با گدای خاکساری در شهود   کس چه داند این عنایت از چه بود

هرچه میخواهد چنان حکم آن اوست   از صلاح ما برون فرمان اوست

در نیاز افتاده بودم نیم شب   از خدا بهبود میکردم طلب

زاری می نالیدم و این بود راز   کانچه بهبود است آلهی آن بساز

هاتفی در داد ناگه این ندا   کین چه گستاخیست آخر ای گدا

می زنی دم از توکل پیش ما   نوش باید دیدنت در نیش ما

گر تو میدانی مرا محبوب خود   هرچه از من آید آن دان خوب خود

نیست عجزی در توانائی مرا / چند آموزی توانائی مرا

گر تو بدانی ز من کردن معاش / تا بگو و بازت گذارم خوش بباش

ورنه بگذر از مراد خویشتن / با خدا بگذار داد خویشتن

تو ندانی بهتر از نعم الوکیل / خوش برآ چون اوست در کارت کفیل

هر کسی را شد معین در ازل / قسمت از جائی و کاری بی خلل

دوستی آنست دایم در دلش / تا شود آنکار آخر حاصلش

قصد آن کاری کز آن دارد نصیب / [illegible] نبود عجیب

قسمتش منعوبست و همت هیچ سوبست / همت هر کس بقدر بخش اوست

چون حکیم لم یزل تجار را / در ازل می بست هر یک بار را

داد نقد هر یکی بر قدر حال / زان شد یک رنگ اینجا رأس مال

آن یکی را کیسه پر این را کنار / وان یکی را یک درم وین را هزار

اندرین بازار باری بی نصیب / هست تحقیقا نه شهری نه غریب

هر یکی را اندرین دارالهوس / شد معین منزلی نه پیش و پس

زان یکی نزدیک شد وان ماند دور / وان یکی در ظلمت این یک غرق نور

عز نور از ذل ظلمت شد پدید / صبح از تاریکی شب بر دمید

گر نبودی دوری خلقان بسی / نیک از بد کی بدانستی کسی

نیست ضایع هیچ چیزی تو منال / هر یکی در حد خود دارد کمال

بلکه اینهان جملگی بهر تو اند — همچو مزدوران درین شهر تو اند

میزنند زین ذوق عمری بحر کف — تا شود یکقطرهٔ در در صدف

در دعا صد دست بگشاده درخت — تا نشیند میوهٔ چون شه به تخت

دوستان حق ثمر وان دیگران — مثل چوب و برگ و بیخ و پوست دان

میوه کی بی این همه گردد تمام — جمله در کار خود اینها مدام

قرب [illegible] او سبب — اختیاری نیست چون تدبیر اوست

لیک گر باشد [illegible] — از سعادت بیشکی دارد نصیب

[illegible] معصیت — داری از قهر و جلالش تربیت

[illegible] شان نیک و بد — مبدأ اینها ازل مرجع ابد

گنو [illegible] ان چاوشان درگهند — منتظر دایم نشسته در رهند

ظلمت و بدبختی روز نخست — می شود از شقیا آنجا درست

جهد کن بگشای چشم معرفت — یار را بشناس اندر هر صفت

دور کن از پیش ره خرسنگ را — تا نمایی صلح یا بی جنگ را

با چنین چشمی پر از عیب و غبار — چون توانی دیدنش شرمی بدار

ای گرفتار حجاب ما و من — بیخبر از کار و بار خویشتن

از جهالت گشته هم صحبت بدیو — یافته از نقش خود صدگونه ریو

در پی ناموس مانده خاطرت — غافلی از مرگ و فکر آخرت

وقت مردن این همه رسم هوس　　هر یکی باشد ترا مرگی و بس
تا نیابد چشم معنی روشنی　　کی خلاصی یابی از ما و منی
هر که او امروز دل بینا نشد　　ماند سنگ تیره و مینا نشد
جوهرش در سنگ یا در گل بماند　　دیت بر پیر قصه اش مشکل بماند
در قیامت بوته زان کروند پاز　　تا درو این آن سنگ می یابد گداز
هر کرا ایمان بود جوهر بود　　و آنکه بی دین است او مضطر بود
با هزاران سوز و درد و ابتلا　　مغشو د القصه آن جوهر جدا
بوتهٔ گردی اگر امروز خاص　　یافتی از بوتهٔ فردا خلاص
هان کجایی چیستی مشغول خویش　　در بیابان خود شده هم غول خویش
افتی کلی تو اهوای تست　　هستی تو جملگی بتهای تست
بت پرستی چند شد آخر حیات　　زین معاش تیره کو آخر حیات
تا بکی خواهی بدن بر یک نسق　　عشق را بشناس اینجا از عسق
بهر چه کار آمدی اینجا نگاه　　اصل و فرع خویشتن را می کن نگاه
غرقهٔ دریای عشقیم این همه　　کشته و غوغای عشقیم این همه
نیست غیر از عشق مقصودی ز ما　　عشق شد ما را درین ره رهنما
عشق حلالیست مر اشکال را　　درد دارو نیست محمود اهل حال را
هر که او زین درد آمد بی نصیب　　پیش او این قصهٔ ما شد عجیب

شربت وصلش نه بهر درد ماست / آنکه بی دردست او کی مرد ماست
نیست گلخن جای سلطان غمش / خانهٔ کو درخور و مهمان غمش
قابلی باید ز بهر درد دوست / لاف زن اینجا کی آمد مرد دوست

گرد درویشی مگر از حق سوال / گرچه رو فرعون بود آسوده حال
جا[illegible] نبُد درد و بیری / از بلا بروی نه بگشوده دری
[illegible] درویش را / کوچه بد بیگانه مر خویش را
[illegible] درد ما / نیست هر نامرد بی ره مرد ما
[illegible] زدیکان رسید / عرصهٔ هجر هم مشتاقان رسید
جون [illegible] لق محنتهای عشق / آنکه بیخود نیست از غوغای عشق
هست نعمت خواره پرورده بسی / رنج و محنت راهمی باید کسی
درد باید تا دوا آید پدید / عهد باید تا وفا آید پدید
کی فروزد شمعش کس را چراغ / پر بر این ره غم هست و درد و داغ
درد آمد مونس جان حزین / آه دل با ناله و غم همنشین
لذت تیغ اش ز مجروحان بپرس / قیمت داغش ز دلسوزان بپرس
جای تیرش سینهٔ پاکان بود / نرمگاهش جان غمناکان بود
نیست بیغم را امید شادی / بند کانرا امید آزادی

غم بشا

غم لبث دی میرساند مرد را / عاقبت آید دوا می درد را

لذت غم با دل آسوده نیست / رنج و سوز عاشقان بیهوده نیست

هر که داناتر غمش افزونتر است / مصطفی زین بد که هیچ از غم نرست

عاشقی و بیغمی کی راستست / عشق و غم با یکدگر استست

عشق را باید دلی پر سوز و درد / پا ازین ره کش زبیدردی نکرد

سینهٔ مجروح و جان پر الم / هر که دارد راه دارد در حرم

سوز آمد خانهٔ دل را کلید / فتح باب ما ز درد آمد پدید

غم درین ترکیب جزو اعظم است / محنت و اندوه با ما همدم است

تا نشد در درد جانی مبتلا / کی دهندش راه در دار الشفا

خسته شو تا شربتی بخشانندت / نیست شو تا پیش خود بنشانندت

آفتی کلی درین ره هستی است / رفعت مردان ز بعد پستی است

هستی اندر هستی او محو کن / سکر در پیمانهای محو کن

بگذر از خود ای اسیر ما و من / کم شو ای درمانده با خویشتن

تو کئی تا خویش را دانی کسی / عذر شرک و دوری خود ای بسی

جملگی هیچیم موجود اوست / هیچ را این لاف هرزه گفتنست کو

پیش ازین او بود کس با او نبود / این زمان هم هست مطلق در وجود

ظل از انسان تو این عزت نگر / ظل انسان عالم آمد سر بسر

خاکی را این همه عزت ز چیست / لایق تعظیم میدانی که کیست
جون کمالات اندرو دارد ظهور / زان ملک مامور او گشتند وحور
واقف اسرار انسانیست و بس / لایق دیدار انسانست و بس
خازن گنجینهٔ لاهوت اوست / جامع نقدینهٔ ناسوت اوست
تا نگردی کم نمائی خویش را / محرمی نبود درون ریش را
آمدش [illegible] اندر [illegible]ت اوست / در روش افلاک جمله پست اوست
[illegible] / در ممالک جملکی از بلکه دشت
[illegible]رش کیر / خاک ره شو ای جوان مالش در بس که
[illegible]ن که درد آراستند / درد را از حق تعالی خواستند

کفته بود درد الخیر الانبیا / مستجاب خواهد آمد سه دعا
لیک آن بهتر که تو خواهی ز حق / من آمین بس تو خواهم سبق
هرچه بهبود ذمت آنرا بخواه / سوی من از لطف و رحمت کن نگاه
از خدا درخواست بید سه دعا / کفت آلهی تا بود بود درد ما
یک زمانش بیغم و رنجی مدار / وز سحاب نیستی بر وی ببار
نان شام و چاشتش باهم بهر / یک غذا مرکز مبادش [illegible]
جون بود از درد فقر آراسته / روز محشر باد با من خاسته

همنشینم و ار بس اندر بهشت — روز محشر باد با من خوب و زشت

همدم پیسید بسی در درد بود — هر که بی‌درد است او نامرد بود

جان مشتاقان او بی غم مباد — درد عشقش از دل ما کم مباد

بیش دو لب افتخار پروری — باشد از درد فراق غم‌خوری

اشتیاق آب وصل یار خویش — تشنگان را هر زمانی باد بیش

آتش آن شوق باد افروخته — ما سوا ما را تمامی سوخته

صیقل آینه از سوز است و آه — در حریمش از الم یابند راه

اندرین میدان کسی شد مرد او — کو تمامی نیست شد در درد او

هر که عمری رنج و بار دل کشید — آخرش از وی مداوایی رسید

لایق این درد انسانست و بس — غافل است از سوز پروانه مگس

همت از انسان درین خانه قوام — مظهر جمع وی آمد والسلام

کاینات احراز او دان بالقیاس — نور عالم از صفاتش انعکاس

پیشوای سر حد تعریف اوست — لایق تعظیم و هم تشریف اوست

مرکز هستی است اندر دور او — جان فدا از شوق کردن طور او

آینه دار جمال یار اوست — مونس خویش لایق دیدار اوست

ای دریغا گر ندانی قدر خود — دایما در غیم داری بدر خود

خویش را با این قبول و احترام — تا بکی داری تو اندر بند کام

چند آخر مانده زیر چهی — با خود آ تو محرم شاهنشاهی
زین قفس پرواز کن ای شاهباز — همدم و همراز شو با شاه باز
دفتر ناموس و نامت را بپیچ — باش بر درگاه جانان کم ز هیچ
هیچ چون گشتی شدی چیزی برش — چون بمردی دوستی شد باورش
ذوق او اندر فنای عاشق است — نیست شو کو هست کر در ره صادق
چون شود فانی نوازد دلبرش — باز آید از طریق دلبرش

لطیف و با جمال — فتنه اش شد یک کسی آشفته حال
در کوی او کردی گذر — دیده پر خون بر امید یک نظر
اری گاه دشنامش بدی — گه لت و گه ذلت عامش بدی
او همی نالید میگفت ای نگار — بهر تو گر میکشم زین صد هزار
خوشتر است از لذت صادقم این — عیش و شادیها ستم فی ماتم این
عاقبت از بس که بد هر سو دوان — خسته در ره باز ماند از کاروان
پیش محبوبش کسی این قصه برد — کان فلان اندر بلا با فی بمرد
شد میان مردمان این گفت و گو — کای دریغا اینچنین مرد نکو
مرد و شد بر عکس دلبر در فراق — گوشه بنشست کارش گشت سیاق
از غم عاشق سه روزش تب گرفت — روز چارم از بکند آن خرم شب

عاقبت

عاقبت آن خسته بعد چند گاه / باز آمد ناتوان و بس تباه
دلبرش بیمار دار بیا بکرد / الحق او را غمکپا رسیا بکرد
اسم معشوقی نماند اندر میان / مشکلات عشق را آمد بیان
هر که اندر عشق او دل خسته شد / از بد و از نیک کلی رسته شد
چون ز پای افتاد آن مسکین او / دوست آمد بر سر بالین او
داغهای کهنه را مرهم نهاد / وز وفاداری بنا محکم نهاد
خستگانرا میکند بیمار خود / شربت خوش داد از دیدار خود
خستهٔ کو تا از و یابد دوا / نیست حاجت ورنه میکرد روا
بر در او کو کسی را خواهشی / تا ز لطفش یابد او آسایشی
کی کسی از عدل او میخواهست داد / کو مرا و آنکس از احسان نداد
کو طلب کو اشتیاق و درد کو / عاشق سوزان غم پرورد کو
کو دلی بر آتش هجران کباب / کو سری بر خاک و دو چشم پر آب
بیخبر بگذشته از بالای عرش / همتش در لامکان افکنده فرش
کو اسیری در محبت سوخته / آتش عشقش مدام افروخته
درد باید تا بدرمان ره بری / بی محبت کی بجانان ره بری
هر که بی درد است نامرد ره است / وانکه بی خوف است از وی کی آگه است
بگذر از خود تا به دلبر پی بری / نیست چون کشتی ازان ره برخوری

نیستی آمد کلید گنج غیب — زانکه تا هستی تو هستی جمله عیب

دوست با تو تو ازو غافل شده — در پی هر کار بی حاصل شده

دین بدنیای دنی بفروخته — وز جهالت خرمن خود سوخته

کرده نقض عهد و پیمان نخست — نیست اندر عاشقی اینها درست

از تو نه سوزی نه دردی آمده — نی بجو و اندر نبردی آمده

نیست شرط این طریقت عاشقی — محو شو در دوستی گر صادقی

تا نگردی محو بالکل بارها — خوف دارد و امنت از خارها

[illegible] ل اندر فنای مطلق است — لاجرم در نیستی صدر و نق است

هر که [illegible] رفنا ره داده او [illegible] — گم کند خود را و گوید جمله اوست

[illegible] لطف ره بدو بگشاده اوست — تا ز فرط لذت دیدار دوست

چون ز ستر کبریا شمع جمال — افکند هر سو شعاع بی زوال

همچو پروانه شو و در نور ذات — بسوز و از تاب و تف آن کاینات

بعد ازان هستی مومو بش وا هند — راه اندر بزم محبوبش دهند

محرم اسرار گردد پیش دوست — مغز او نهان بود در زیر پوست

هم بدو بیند بدو شنود همی — هم بدو گوید اگر دارد غمی

گرچه باشد صورتش مانند خلق — ذات دیگر باشدش در زیر دلق

باطنش محبوب و ظاهر محب — گاه ساکن گاه دیگر مضطرب

نگاه عشق

گاه عاشق بر جمال خویشتن　　گاه محو اندر وصال خویشتن
گاه معشوق و گهی عاشق شده　　یکنفس عذرا دمی وامق شده
هر زمان در بر لباسی بو العجب　　گشته خود مطلوب و خود هم در طلب
گاه با خود در نیاز و که بناز　　قصهٔ عشق است بس دور و دراز
عشق بیرون نیست از وصف بیان　　نه درین دریا کنار و نه میان
غرقهٔ این بحر شو گر عاقلی　　چند ازین افسردگی و کاهلی
عمر بگذشت این چه مغروری است این (مشغولیست)　　بگذر از خود عین مقبولیست این
مانده در دام خودی چون کرم قز　　در غم فرزندی و [illegible]
جام وحدت ریز بر هستی خود　　تا بیابی [illegible] از هستی خرد
رند و عاشق پاکن میخانه باش　　خاکپای پای [illegible]
معتکف گشته تو در کوی نیاز　　در میان آرند مستان با تو راز
چون بباده نبودت میل دگر　　جذبه آرد هر زمان خیل دگر
بر سپاه عقل او محکم زند　　مصلحت بینیش را بر هم زند
از تصرف دست او کوته کند　　بزم دل را تکیه گاه شه کند
تا شود دار الامان مصر وجود　　ظاهر و باطن کند محو شهود
از میان برخاسته آیین ناز　　عاشق و معشوق با هم در نیاز
خواسته خود عذر ایام فراق　　هجر و دوری را شده وقت طلاق

آرزوها جملگی حاصل شده — محو ذات آن عاشقان شده
مجلس عیش و طرب آراسته — هستی مانع ز ره برداشته
با چنین یاری لطیف و مهربان — غم چرا دارند در ره عاشقان
مرد باید یکجهت در راه او — تا شود مقبول در درگاه او
نیست ضایع هیچ کاری کارکو — شربت است آماده و بیمار کو
ناله و زاری کس در درگهش — جمله مقبول است میدان در رهش
آه و زاریهای غم فرسود ما — آورد مر بیدلان را سود ما
میکند آه و فغان عرض نیاز — می توان با دوست بی زبان گفت راز
خوش بلی آید در آزاری یار — در نهان وار دیران کوشان بکار

بود مجنونی عجب شوریده حال — منقطع از خلق و از مال و منال
شد مشوش خاطر از شهزاده‌ئی — مهوشی جان پروری دلداده‌ئی
مدتی آن عاشق سرگشته زار — بر سر آن راه می برد انتظار
گر بدیدی ناگهش اندر مرور — محو بیخود گشتی آن عاشق ز دور
نه امید پرسشش از وی نه سلام — نه بدو طن تقرب نی کلام
گرد کویش آن اسیر خانه‌سوز — ناله میکردی و زاری تا بروز
نوبتی شد خسته زندر از کویی — آن شب آوازش نمی آمد ز کوی

مشتری آن دلبر عاشق نواز　　گوش بر آواز و بر عرض نیاز
شد ملول القصه اندر وقتش　　پس نیاسود آن شب اندر صحبتش
می بودش از و پرسید حال　　گر چه امشب شاه را آمد ملال
گفت اینجا بیکسی دلخسته بود　　ناله اش در گوش من پیوسته بود
خوش همی آمد مرا زاری او　　در نهانم بود غمخواری او
میرود دل سوی او هر دم مرا　　فرقت او میکشد در غم مرا
یار چون داناست بر رای کس　　عاشقا هرگز مکن زاری بس
کار و بار عاشقان زاری بود　　مونس شبها همان زاری بود
آه درد آلود اندر نیم شب　　می بر آرد حاجت اهل طلب
نالهای زار مشتاقان دوست　　از دل بریان پر محنت نکوست
کار عاشق زاری و بیداریست　　تا ز یارش لاجرم غمخواریست
دوستان با دلستان یاری کنند　　خوش همی آید ورا زاری کنند
هست مقبول از شما آه شما　　راست آید زین طرف راه شما
اینچنین دلدار جویان شما　　کاسبی از چیست در جان شما
تا بکی این غفلت و خواب غرور　　چند ازین فکر و کی فکر دور
دم بدم از پا در آید مایه ات　　میرود از دست این سرمایه ات
دین نا معمور دنیا نا تمام　　این چنینت در رباید از مقام

این زمان فریاد در آخر چه سود / قفل در امروزی باید [گشود]
کار خود خود کن منه دیگ هوس / بهر تو چون تو نخواهد کرد کس
باخبر باش ای بغفلت در گرو / دمبدم خوانند گفتن هین [برو]
راست کن امروز زاد راه مرگ / تا بود اندر غریبی ساز و برگ
ای گرفتار اسیر ما و من / گشته سرگردان کار خوی[شتن]
هستیت از تو برآورده دمار / خویش را در بند چندینی مدار
زین قفس پرواز کن بردار قید / چون تو شهبازی مکن چندگونه صید
تا بکی در چاه جاهی مبتلا / در گرفتاری خود اندر بلا
هرچه بالات وارد از وی آن بت است / آنچه غیر اوست میدان کان بت است
بت پرستی را رها کن حق پرست / پشت پا زن خویش را افشان دو دست
دشمنانند این همه اشغال تو / گروه غارت جملگی اموال تو
حیفی بینم که ماندی زیر بار / بیش و لب در جهالت سرشار
کار تو از تو خراب ای بوالهوس / فکر خود کن نیستت فریادرس
تا ز کس راضی نباشد ذوالجلال / کی شفاعت را بود آنجا مجال
گر کرم بسیار دارد داد و جود / چون تو لایق نیستی آنرا چه سود
خود غم خود خور که کس را نیست غم / خویش را برهان تو امروز از ستم
غرقه در دریای غفلت مانده‌ای / دایما در تیه جهلت مانده‌ای

عمر آخر شد تو در خوابی هنوز / طالب املاک و اسبابی هنوز

چون نداری خوف دامن گیر تو / با جهانی پر شده تقصیر تو

خوف آمد اندرین وادی حصار / آیت لا تأمنوا را گوش دار

بحر استغناش چون آید بموج / عالمی را گر براند فوج فوج

انبیا را زهرهٔ گفتار نه / در حمایت هیچ کس را بار نه

حاکم مطلق و را امید ار تو / خویشتن را در میان مشمار تو

بگذر از خود گر خلاصی بایدت / نیست شو تا دوست رخ بنمایدت

عشق اندر نیستی دارد بیان / بر کناری تا تو هستی در میان

غرقه چون کشتی تو در دریای عشق / بر رخت بگشاده شد درهای عشق

تا درین دریا نیابی همچو نیست / آن در شهوار کی افتد بدست

خویش را بگذار تا واصل شوی / تا یکی خود را تو خود حایل شوی

چون شود بینائیت از دوست پیش / شرمساری یابی از هستی خویش

گوی او وقتی همی بردم گمان / خویش را چیزی ز بید او نهان

شرک بود استغفر الله العظیم / این زمان شد جمله آن یار قدیم

بد زلیخا را تمنا مدتی / تا ببیند روی یوسف فرصتی

بر سر کویش گرفته بد قرار / دیده اش بر خاک راه انتظار

گشته محو عشق و فانی تمام — آن اسیر دردمند نیکنام

تا که آن نازنین گلعذار — میگذشت از راه با صد کار و بار

آفتاب حسن در اوج کمال — گشته سرگردان رویش ماه و سال

رایت محبوبیش افراخته — دوستان را نیم کشته ساخته

دیده پرخون عاشق دلداده را — عقل رفته مست کار افتاده را

گفت یوسف کای زلیخا این توئی — بیکس و حیران و رسوا این توئی

گفت من وقتی بودم این دم نیم — جمله ام آن شد که من مست و عیم

از قدم تا فرق مجموعم توئی — هم بصر هم سمع و مسموعم توئی

گرچه وقتی بودم این دم نیستم — شادی آمد هیچ ماتم نیستم

نوبت نابود و بود من گذشت — جان جانان جان بماند و تن گذشت

عشق چون افکند بر عاشق نظر — خویش را معشوق بیند سر بسر

درمیانه فارق و مفروق نه — ذات عاشق نیست جز معشوق نه

جای یکرنگی و یکتائیست این — وقت رعنائی و زیبائیست این

مدتی می برد عاشق انتظار — سوخت آخر پیش وی پروانه وار

عکس دلبر بر محب انداخت نور — از محب حسن وی آمد ظهور

گم شد آنجا عاشق و اوصاف او — باد برد آن عاشقی و لاف او

خیمه زد سلطان عشق آنجا یگاه — تاخت چون بر هستی عاشق سپاه

مملکت بگرفت و رایت برفراخت جمله اقلیم را بر نور ساخت
خشکی از شربت خود سیراب کرد از جمالش وصف خویش آغاز کرد
شهر پر آوازه گشت از حسن یار این صدا پیدا شد اندر مرو یار
احتیاج خلق از حد درگذشت نوبتی از ناز آن شه برگذشت
جلوه گر برقع ز رخ برداشته عالمی در وی نظر بگماشته
ناز استغنائش در امید کم ذره‌سان در نور آن خورشید گم
نیست عاشق جز خیالی در نظر عاجز و سرگشته پرخون جگر
می نگردد زو جز این مفهوم هم مظهری قالبی موسوم هم
وصف عاشق نیست جز افلاس هیچ زان ندارد وهم از وسواس هیچ
ایمنی در مفلسی آید پدید نیستی نامد جز این در را کلید
ذوق هستی جمله اندر نیستی است این بنای کار ما بر نیستی است
نیستی هم میشود گاهی حجاب شد جگر ما آه ازین آتش کباب
چون ز هستی بگذری و نیستی خویش را دانی که محو کیستی
زان گذشتن نیز باید درگذشت سابق آن باشد که از خود برگذشت
کی کنی از ما تو باور این رموز چون گرفتار خودی اینجا هنوز
خویشتن را می‌ندانی هیچ حال چون بدانایی او یابی مجال
نیست چون دانایی از حیرت بسوز پیر بشو در آتش غیرت بسوز

چون بسوزی اندرین آتش تمام   جملگی آتش بجانی والسلام
نیست کس را اندرین کار آگهی   هر گدا را کی شود شاهنشهی
عقل را اینجاست حیرانی و بس   نیست بر ایوان عشقش دست رس
سر عشق از درک آتش برترست   سوز ما از شیوه های دلبرست
هیچکس پایان این ره را نیافت   گم شد آنکو اندرین منزل شتافت
چون کسی و ناکسی را پاک باخت   یافت نوعی دیگر از دلبر شناخت
دید بینایی و شنوایی بدو   اصل گویایی و دانایی بدو
دایما دانا و عارف دوستست   یار چون مغزست و عاشق پوستست
نور دلبر دارد از عاشق ظهور   از حقیقت بر مجازست این
بحر عشق از عاشقان آمد بجوش   صوت محبوب از محب دارد خروش
آه جانها بسوخت اندر اضطراب   کاروان بگذشت و ما در عین خواب
[illegible] یار نور و ما در ظلمتیم   وصل نزدیکست و ما در فرقتیم
[illegible] با ما دایما ما بی خبر   او بدل مشغول و ما جایی دگر
همچنین در عشق چون باشد روا   خود بکن زانصاف و دوت رادو
در محبت صبر را کی قیمتست   عشق و تاخیر از کمال غفلتست
عقل ره زن گر کند تدبیرها   تا فتد در عشق تو تاخیرها
دور کن از مصلحت بینی اورا   رو مده در قصهٔ دیبی ورا

تا نگرداند بهر حیرت ملول ... دور بادا از بر عاشق بوالفضول

شرط عشق از بندگی آزادیست ... رشته بگسل گر امیدت شادیست

هرچه او را دوستر داری بسوز ... هیچ مسکر با یجوز و لا یجوز

زانکه اندر عشق این بند رهست ... نیست عاشق آنکه از خود آگهست

بذل ره کن آنچه داری گدا ... ور نکهی در عشق آئی شو فدا

گر بدعوی صادقی شرط این بود ... نیستی عشاق را آیین بود

میکنی دعوی که دل نزد ویست ... دل بصد جا داری این لایق کیست

گر بدو تفویض فرمایی دلت ... ورنه دلداری آید حاصلت

بود یک شهزادهٔ صاحب جمال ... عاقل و دانا ظریف با کمال

نازک و زیبا رخ و دلدار وش ... پیش پیرش از لطف دایم بود خوش

از برای او پدر مکتب نشاند ... بهر تادیبش بروز و شب نشاند

بود پیش اوستاد او مگر ... خادم صادق جوانی کفشگر

گشت با شهزاده چون چندین جلیس ... جان او با درد و محنت شد انیس

مبتلای مهر آن شهزاده شد ... بر جفای عشق دل بنهاده شد

جان او میسوخت تدبیری نداشت ... ناله میکرد و تاثیری نداشت

سوز و غم با او همیشه همنشین ... درد دایم گشته اش نعم القرین

کفت پاشا یک وزیر اندر نهان کای شده حکم تو شایع در جهان
همدمی را نیست لایق کفش کر میشود زود دون طبیعت این پسر
دور کردند از حبیب آن خسته را ناتوانی با جفا پیوسته را
کشت بیمار و ضعیف و سوخته قصه اش چون شمع شد افروخته
در مجالس کفت و کوی او فتاد هر کسی از درد او انصاف داد
روز و شب مونس بهجرانی شده غرقه دریای غم جانی شده
نام او ورد زبان یادش بدل دست و دامان خیالش پا بکل
روز و شب از یاد او در کفت و کوی اشک او بر رو روان در جست و جوی
عاقبت دولت بهبختش یار شد طالعش از خواب غم بیدار شد
فرقتش با شاهزاده کار کرد پرسش آن عاشق بیمار کرد
محرمی کو بد بدان شد راز کوی کفت رو مسکین ما را بازجوی
از منش زنهار بر کوی سلام وانچه او کوید بمن آری پیام
رفت و بردش مژدههای دوستی کرد با عاشق ادای دوستی
چون ز دلبر دید عاشق آن نکاه محو شد یکبارکی آنجا نکاه
باز با هوش آمد و زاری کرفت عذر آن الطاف و غمخواری کرفت
بعد از آن کفتا بکو محبوب را آن مه عاشق کش مرغوب را
دل تو داری جان همانا خواهمی تا بکی از جان درین غم کاهمی

عرضهٔ عجز و نیازم ای رسول | کو بکن جان حزین را هم قبول
چون پیام آورد قاصد گفت یار | باز رو کوئیش مرا با جان چکار
چون بر من هیچ دل زان تو نیست | این سخن جز لاف و هذیان تو نیست
قاصد آمد باز گفت آن حال را | بر زمین انداخت آن پامال را
امتحانی کرد در باری ورا | آزمودی در وفاداری ورا
گفت بیرون رو در آ بار دگر | هر چه باشد پیش من از روش بر
با کسی افشا مکن این راز را | خیر بادی گو بت طناز را
رفت قاصد یکزمان بیرون در | باز آمد پیش او بار دگر
چون نظر در خانه اش هر سو گماشت | دید آنجا یک طبق سرپوش داشت
بر کشیده آن اسیر اندر درون | از قدم تا فرق آلوده بخون
همچنان برداشت پیش یار برد | هر چه عاشق گفته بود آن کار برد
از طبق سرپوش چون برداشتند | صدق او را جمله باور داشتند
بد دل خود را نهاده بر طبق | ای زهی دلداده خوش بر نسق
شه چو دید آن طشت را پر خون دل | زامتحان یار خود شد منفعل
چون بیامد دید در تابوت بود | جان او را از محبت قوت بود
در پی تابوت او میرفت شاه | گل شده از اشک مردم خاک راه
وقت دفنش شه درآمد خود بگور | تا فتاد از لطف او در شهر شور

کشتهٔ خود را اگر بنواخت دوست — هرچه باشد باش کو چون زان اوست

در محبت هر که او صادق تر است — وقت کشتن تیغ را لایق تر است

صدق او چون یار را باور شود — عاشق اندر عاشقی پیرور شود

صدق روح آمد محبت همچو تن — گر نباشد جان چکار آید بدن

هر که صادق باشد اندر دوستی — می کند زو یار باور دوستی

صدق باشد اندرین ره هادیت — میرسد ز اخلاص اینجا شادیت

راستی را عاشقی کو درد مند — تا در و عشاق و مها دردمند

خسته شو با یار غمخواری کند — دل بده تا دوست دلداری کند

گر شوی بیمار تیمارت کند — بیخود و بی سر ببیند دیدارت کند

درد و سوز و داغ میکش سالها — گر هوس داری ز عشقش حالها

نیست آسان عاشقی ای بوالهوس — نیست شو دیگر مزن از خود نفس

گر سر این بحر داری غرق شو — جمعیت گر بایدت بی فرق شو

از وصول عشق اگر جویی شرف — ان دُر یکتا ست در بطن صدف

آبحیوان خواهی در ظلمات شو — گر بقا میخواهی محو ذات شو

تا نسوزی در محبت بارها — هست موقوف هنوز آن کارها

در رهش مردانه بی داهشت ورا — گوش کن زان کاروان بانگ درا

دارم از گنج وصالش مژده ها — گر تو هم خواهی مترس از اژدها

تیر او را سینهٔ خود کن سپر — تا ز هر تیرش رسید ذوقی دگر
خون دل خور جان همی کن پایمال — میکش از جور و ستم بار ملال
محنتش کردن نه و در ره درآی — تا دهندت ره در آن پرده‌سرای
باش دایم در بلایش مبتلا — عاشقان را هم درین غم کو صلا
جور میکش وز عنایش خوف باش — وانما بر گرد دل در طوف باش
دوستی آشنایان مدان آگاه باش — روز و شب رو بسویش در راه باش
قطع میکن هر دم از خود نسبتی — نیست بی تجرید اینجا لذتی
تیغ بفکن مرگ خود کن اختیار — در حریم دوست گر خواهی تو بار
سر بنه در خاک ره تسلیم شو — سوی او از راه امید و بیم شو
عجز و مسکینی مده هرگز ز دست — دوست زین ره هیچ کس را زد نه بست
از مراد و نامرادی در گذر — بلکه از غم نیز و شادی در گذر
میروی گر سوی او روی غرض — دیده از جوهر بدوز و از عرض
تا طلب باقیست هستی در حجاب — لن ترانی خواهدت آمد خطاب
هر چه غیر است آن وبالست آن وبال — مرغ همت را برافشان پر و بال
گر تو در عشق آرزو داری مدد — در نخستین منزلش بگذر ز خود
خویش را بگذار با خود غم مبر — مشرکی بر خویش اگر داری نظر
اندرین ره چون قدم از سر بود — از من و تو کار بالاتر بود

روی او را نیست لایق چشم کس   کی تواند دیدنش هر بو الهوس
دست از خود شوی آنگه کو نیست   این بساط های و هوی تو نیست
مرد میدان نیست اینجا خود پرست   آن مراد او یافت کو از خود برست
در محبت تا نگردی پایمال   جملهٔ طاعات تو باشد وبال
تا نبری از تعلقها بکل   هست اندر گردنت هر بار غل
هر چه افزایی و گردن چون کشی   نیست بی دردسری اینجا خوشی
بگذر از پس جمله رانی در و بحر   تا بسر و پا داری باشی در ضرر
هر چه داری گو ببر امروز آب   شاید از راه تو برخیزد حجاب
باش مفلس تا امانی آیدت   جان بده گر وصل جانان بایدت

جمع چون گشتند اهل سلسله   در جماعت خانه از بهر چله
حضرت مرشد روان بی وصی   هر یکی را کرد تعیین خلوتی
چون نشستند آن همه بر جای خود   بهر دلدار جهان آرای خود
بود درویشی هم از یاران ما   پر حضور و پر سرور و با صفا
از حرارت بود در جوشش مدام   طرفه مجذوبی عجب مستی تمام
میگذشت از پیش خلوت پر ذوق   با یکی میگفت از ارباب شوق
چیست این اندیشه خویش در کار باش   کم خور و در ذکر شب بیدار باش

تا کم از خود

تا که از مردن نترسی ای جلیل — جان عاشق هست بر جانان سبیل

آن همه ذوق و سرور و واقعات — گر ظهور آن دلت یابد نجات

جملگی احوال قبست آگاه باش — بر مزیدش بساز و اندر راه باش

با تو باشد دایما از بعد مرگ — در قیامت باشدت آن ساز و برگ

پس ترا جان نیست اینجا جز حجاب — کار کن ای سالک از وی رو متاب

تا ز جان و هرچه داری بگذری — خلوت و فقر تو باشد سرسری

هست لایق اندرین ره پاکباز — با هواها را حجاب خود مساز

هرچه زان تو بگذری از بهر دوست — صد هزاران زان بهشت نزدیک اوست

کار پاکانست این ره پاک شو — پای بوس دوست خواهی خاک شو

چون بخواهی مرد آخر دمبدم — خوش بمیر امروز در ره نه قدم

گر بمیری این زمان در زندگی — لذتی خوش یافتی از بندگی

آنچه بعد از مرگ عرفی وعده است — بعد این مرگت همه آماده است

از صراط و از حساب و رستخیز — از بهشت و دوزخ و میل و گریز

هم ملک هم حور اندر آرزو — تا نشیند با تو یک دم روبرو

انبیا و اولیا گشته معین — تا رسانندت به سرحد یقین

در وصال دلبرت خوانی کنند — با تو زین پس دوستی جانی کنند

این زمان بشناس قدر خویشتن — بگذر از تقلیدهای ما و من

این همه دولت شده همراه تو / حیف ازین دو غفلت وزین عمر آه تو
دیدهٔ معنی خود این دم گشای / راه خود را از همه عالم گشای
چون ترا اینجا بصارت شد پدید / لحظه لحظه باز آن را بر مزید
تا ترا در دینی و در آخرت / پر حضور و شوق باشد خاطرت
در غلط دیگر نیفتی بعد ازین / ظن و وهمت جملگی گردد یقین
پس سوی یارت هر طرف راهی بود / بهره از حسنش نه که کاهی بود
جلوهٔ افعال و اسما و صفات / منقلب گرداند و یابی نجات
پس لوا افراز اندر ملک عین / کشف گردد پرتو بین الاصبعین
گسترانیده بساط عز و ناز / عاشق و معشوق با هم در نیاز
پای تا سر جملگی ذوقیست و بس / این نتایج و شیوه شوقیست بس
وصل او از بعد مشتاقی بود / مستی اندر بادهٔ ساقی بود
هر که زین میخانه جامی در نیافت / لب بلب گر حسبت هم کامی نیافت
مانده در ناموس اندر عجب خویش / کار او دیگر نشد تحقیق بیش
لذت مستی آن باده ندید / هم ز بیراهی خود چاره ندید
محتجب شد هم ز حصلتهای خویش / دور ماند از مسکن و ماوای خویش
کرده گم سرمایهٔ این راه را / بهر خود هم خود کند این چاه را
بیخبر از عهد و پیمان الست / گشته سرگردان جهل و پای بست

عهد را بشکست از نسیان خویش / گشت غرق از غایة طغیان خویش
این فراموشی ز لوح دل بشوی / دست و پا ز آلایش و از گل بشوی
یاد کن از حال اول یاد کن / رسم یاری را ز نو بنیاد کن
شمع محبوبی بجد تر برفروز / هر چه غیر دوستست آنجا بسوز
آشنا شو تا بکی بیگانگی / عاقلی کن بگذر از دیوانگی
این چه بدبختی و با خود دشمنی است / وین چه همت کوته و طبع دنی است
چند خواهد بود این بازیستت / از تو مشفق‌تر بگو تا کیستت
خود بساز امروز کار خویشتن / زانکه فردا کس نخواهد ساختن
ای گرفتار و مقید مانده / در رسوم خود مشوش مانده
مانده اندر زیر بستر ما و من / مبتلایی کار و بار خویشتن
تا بکی تزویر و خود بینی بود / زاد این ره عجز و مسکینی بود
هم دل بریان جگرها سوخته / دیده باید ز غیرش دوخته
سینهٔ پر داغ و جان پر الم / خاطر محزون و پر تیر ندم
عاشقی باید ز خود بگذشته / صادقی از نیک و بد بگذشته
مبتلایی مستمندی خسته / از دو عالم فی الحقیقه رسته
دست و پا گم کرده در کوی غم / تا در آن کو او تواند زد قدم
آه ز استغنای دلبر آه آه / کر قطع نسبت بر کونین راه

کبریایش جون لوای برفراخت	بی نیازیش دو عالم را بباخت
جیست تدبیرت جه گویی جون کنی	غیر ازان کز غم جگر را خون کنی
رخت خود بر وار زین دکان برو	قالب هستیت را کو جان برو
نیست اینجا زهرهٔ جون و جرا	صلح کن تو کیستی بی ماجرا
جارهٔ جز عجز و جز اندوه نیست	هیچ که را قوت این کوه نیست
درد ما را نیستی آمد دوا	سوز و ناله کرد این حاجت روا
ما کئیم از ما که گوید در جهان	اوست هر جا آشکارا و نهان
غیر او را نیست در عالم وجود	اینچنین معلوم شد اندر شهود
مردی و پیرهنکی در میدان دوست	محو بودن دایما در ذوق اوست
در محبت هر که باشد استوار	نیستش با غیر یار خویش کار

دختری در کعبه بود اندر طواف	رو کشاده مست وار اندر مصاف
عارفی گفتش جه بی شرمیست این	در روش بسیار هم گرمیست این
شرم می ناید ز مردانت جرا	گفت بگذر زین طریق و ماجرا
من بتو برده بدم مردی گمان	از تو ام که کاه بودی شرم ازان
شد یقین کانها غلط پنداشتم	نام مردی هم ز تو برداشتم
گر تو مردی بوده‌ای بیوفا	هرگزت با من نبودی این جفا

ام معروف چنین جا کی رواست / التفاتت جز مدد کردن خطاست
مرد آنها دان که محو اوستند / غرقهٔ دریای حسن اوستند
لاف مردی هر کسی را کی سزد / بوالهوس سودای خامی می پزد
هر که فانی نیست اندر درد او / اندرین میدان نباشد مرد او
هست اندر معرکه مرد آنکی / دایما با خویشتن بیگانکی
محو دید از کار خود شدن / فارغ از آزار نیک و بد شدن
مانعات از راه خود برداشتن / رایت عجز و نیاز افراشتن
ای ز نامردی مشوش مانده‌ای / پای بست راه پیر کش مانده‌ای
از خود و از غیر وارستن تمام / نیست گشتن در ره او والسلام
فکر نیک و بد شده بند رهت / یوسف تحقیق مانده در چهت
خاطرت مشغول مدح و ذم شده / روز و شب بسیار بیش و کم شده
همچو آدم اوفتاده از بهشت / مبتلا و مضطرب از خوی زشت
کرده گم عیب خود از جاهلی / مانع آن خود شده از کاهلی
دایما در بند این و آن شده / کار بر تو جملگی تاوان شده
پا ز طی آخر بساط جهل را / ترک کن یکباره کار سهل را
چند فکر نان و بار جامه است / تا بکی رد و قبول عامه است
در وجود خود سفر فرما سفر / تا بیابی بهره از عمرت مگر

نیست بسیاری عجایب در وجود / نیست تحقیقش بگفت و یا شنود
قول می آرد از آن حالت خبر / از پی اقوام هم باید گذر
در پی افعال باید راه رفت / کز عمل مردم قرین شاه رفت
در ره معنی درآ پایان مترس / از پی دل بگذر و از جان مترس
زاد ره کن از جگر از اشک آب / راست میرو از غم او رو متاب
رنج میکش با ستمها خوی کن / در رهش خم در را چو خاک کوی کن
عشق و بیدردی ز هم دور آمده / درد و غم با جان مهجور آمده
درد باید در فراقش درد کو / جان مهجور بلا پرورد کو
عشق را شاه و گدا یکسان بود / وادی این راه بی پایان بود
عشق چون جلوه کند بر جان شاه / میکشد در بندگیش سال و ماه
عشق چون بگشاد بر شاهی دری / میشود سلطان غلام چاکری
عشق و درد آمد بهم چون توامان / عاشقی زین غم بجویی تو امان
هست نعمت خواره بر درگه بسی / در بلا ثابت قدم باید کسی
چون نشان دوریش بی دردیست / بودن آسوده ز غم نامردیست
این همه دشواری و اندوه پیش / پا برهنه رفتن صد کوه پیش
کردن آسایش ز نادانی بود / این فراغت از پریشانی بود
راه تاریکست بالا و نشیب / داده نفعت هر زمانی صد فریب

گر شوی آگاه ازین راه دراز — بر رخت گردد در اندوه باز

چون توان یک ساعتی فارغ نشست — دم بدم می بایدت این بار بست

پیر شد ایلچی تندی چون ز پی — هر که آماده نباشد وای وی

راه پر قطاع و تنهائی شب — وقت شبگیری ترا بگرفته تب

منزلی دور و رفیقی نیست آه — کی توان رفتن چنین جاهل براه

این زمان تدبیر کار خویش کن — فکر مرهمهای جان ریش کن

فرصتت این دم دو سه روزی که هست — تبیعی کن کاینک غنیمت شد ز دست

صادقانه دست زن اندر عمل — تا بکی میگردی بر گرد حیل

در محبت استوار آی استوار — تا نگردی پیش دلبر شرمسار

هر که اندر عاشقی یکرنگ نیست — باطنش خالی وی از رنگ نیست

تا نگردی یکجهت در دوستی — کی نگردد از تو باور دوستی

خسروی بد عاقل و عالی گهر — گشت سرگردان ز بهر یک پسر

شد اسیر از عشق و در کنجی نشست — بر خود ابواب تنعم جمله بست

روز و شب اندر تخیل مانده — وز غم او در تنزل مانده

چون بر آمد مدتی شه شد تحیر — باز گفت القصه آن غم با وزیر

گفت او را نیست چندین طلعتی — این عجب حالیست مشکل صنعتی

شاه گفت افسانه را بگذار تو / زود تر فکری بکن اندر کار تو

گرد تدبیری وزیر ذو الحکم / شاه را پنهان نشاند اندر حرم

تا که شاهش این گره بندد نکو / پس کند این قال و قیل و گفت و گو

آن پسر را خواند با جمع کثیر / بر سبیل میهمانی آن وزیر

آمدند و هر یکی جایی نشست / وآن پسر استاده بر هم برده دست

مردمی کردند و گفتندش نشین / او همان استاده با خدمت قرین

گفت اینجا مر بلندی همت پست / تا نه بنشانند کسی بتوان نشست

بنده را از خدمت شه واجب است / عزت ایشان زاین در حاجب است

عاقبت بنشست آن سرو سهی / روبروی تخت ماوای شهی

گفت کردن با مقام شاه پشت / هست با کلهای تر بودن درشت

لحظه‌ای چون بود پس برخاست رفت / شاه را خون خوردن از وی راست رفت

لطف محبوبش زد آتش در درون / تیغ بر جان و روان از دیده خون

شاه ازین اندیشه در ماتم فتاد / قصه او در همه عالم فتاد

هر کسی گفتی پسر را ای عجب / هر چه با او نباشی روز و شب

طالعت سست و بختت یار نیست / خدمت شه فخر باشد عار نیست

او چنین گفتی که سلطان حاکم است / هر چه میخواهد کند آن حاکم است

حکم او بر ما و خلقان دگر / هست مطلق شایع اینجا سربسر

لیک اندر عاشقی هر بیت خاص — هر کسی را نیست با آن اختصاص
حکم معشوقیت بر عاشق روان — امر بر محبوب کردن کی توان
یا مکن کو دعوی عشق و نیاز — یا مکن بگذار کو آیین ناز
کو مزن لاف محبت بیش ازین — یا مشو در رنج و غم دلریش ازین
شه چو از هم صحبتی مایوس شد — شب بکویش در نهان جاسوس شد
پیش عاشق کی ملازم گشت یار — آید از عشقی چنین صد بوی عار
رسم محبوبی و شرط دلبری — سهل منکر نیست کار سرسری
عشق را بنیاد بر خواری بود — کار عاشق روز و شب زاری بود
هر شبی بر خویش این در میگشاد — تا بمحبوبش دمی صحبت فتاد
گفت یارش ای دو روی پر حیل — نیست چون بر عاشقان دعوی محل
شب بعیش و روز شاهی میکنی — چند اندر صف سپاهی میکنی
یا بکن کاری در آ مردانه وار — ور نه رو با تخت شاهی و اعتبار
این بگفت و آتشی زد در دلش — کارها را کرد جمله مشکلش
پس بسوز و گریه دایم در وی فتاد — بر رخ خود زابتلا درها گشاد
در بلاهی ماند و کار از دست رفت — طمطراق شاهی او از دست رفت
از شهی بگذشت و تخت و تاج شد — عقل را از عشق این تاراج شد
ژنده پوشید و بر خاکی نشست — خار غصه بر دل و جانش شکست

دید دلبر نالهای زار او / کرد باور عاشقی و کار او

بعد از آنش بر دبر شاهی و تخت / شد ملازم پیش او آن نیکبخت

هر که اندر عشق او یکروی نیست / از محبت در دماغش بوی نیست

صدق چون نبود کسی را در عمل / کی عمل باشد بود زرق و حیل

چند ازین خودبینی و تزویر و آه / ای لباسش مندکیهای تباه

دام مکر و حیله را در هم نورد / اشک خونین پیش آر و روی زرد

توبه کن از توبهٔ خود مردوار / از غرور هستی آخر شرم دار

ای بمانده از جهالت در غرور / مانده از مقصود کلی دور دور

این همه دعوی بی معنی و لاف / پیش تو افتاده همچون کوه قاف

در پس قافیت سیمرغ دشت / چون شود حل این چنین ها مشکلت

هیز نی دم از محبت پیش یار / رشتهٔ دل بسته با صد کار و بار

یار چون داناست بر احوال تو / کی شود بر آب این غربال تو

گر نجود داری کمال دوستی / تو نه مغز و تمامی پوستی

تا نیابد نقد قلب تو محک / باز نشناسی یقینت را ز شک

باشش ماهیی شراب را آب / وان نکو بهیاست سر تا سر خراب

باز کردانند کسوتهای ما / آشکارا زو شود ای وای ما

چون شود سرپوش از اعلام باز / آن یکی اندر نشیب آن در فراز

هرچه در باطن بود پیدا شود / زان خجالت وانکه کس رسوا شود
آنچه این دم دل بود مشغول آن / صورت آن میشود آن جا عیان
دوستی هرچه در خاطر بود / در قیامت با تو آن حاضر بود
ای دلت مشغول کاو خر شده / وین هوا بیت صورت محشر شده
خانه محبوب را کردی رباط / چون امیدت باشد از دلبر نجات
نیست این دل هست این ویرانه / خاکدانی تیره جاکاشانه
منظر شاه است دل ای بیوفا / عزم دار آخر بده دل را صفا
چون کشد از بنده عزرائیل روح / او نبد در زندگی اهل فتوح
تا بوقت غسل بنده ذوالجلال / میکند بیم خود ز روحش صد سوال
زان یکی انیست کای اهل غرور / از جهالت مانده از مقصود دور
داشتی چون بر ظاهرت خلقی نظر / خویش را میدادی عمری زیب و فر
گر شدی کهنه لباست یا خراب / سوختی از غم دلت همچون کباب
لیکن چنین پوشش نکو نبود ز من / سرزنش آید مرا از مرد و زن
منظر من بود روز و شب دلت / زان گشادی یافتی هر مشکلت
بهر من کی یکدمش آراستی / یا زنا پاکیش عذری خواستی
با همه بدعهدیت عمر دراز / کی گرفتم یک نظر را از تو باز
ای مرا نشناخته غافل شده / وز فراموشی خود جاهل شده

از ضلالت مانده‌ٔ در زیر چاه — بهتر است از من نموده هر چه خواه
این زمان کارت بجز تشویر چیست — در خجالت مانده‌ٔ تدبیر چیست
عذر این بیگانگی ها را بخواه — وز غم دوری مخور این بیگاه
پس لوای آشنایی بر فراز — عرضه میکن روز و شب عجز و نیاز
کین فراغت نیست غیر از غافلی — تا بکی افسردگی و کاهلی
باز گرد از راه غفلت باز گرد — با بکار خویشتن همراز گرد
از پی صدق و صفا مامور شو — وآنکه از الطاف او معمور شو
هر که شد در عشق او ثابت قدم — عاقبت گردد مقرب لاجرم
باش دلرا دایما در رفت و روب — نفس را اندر ریاضت سرکوب
تا نگردد خالی از اغیار دل — کی به بیند حسن آن دلدار دل
دل بود چون مسند شاهنشهی — یافت هر کو یافت از دل آگهی
خانهٔ حق عرش اعظم دل بود — زبدهٔ مجموع عالم دل بود
آنچه گنجی بیش ندارد در جهان — هست حاصل در دل صاحبدلان
دل مقام خاص دلدارست و بس — موضع گنجینهٔ یارست و بس
دل بود آئینهٔ دلدار دوست — مخزن نسبت و نقد کونین اندر دوست
منظر محبوب روز و شب دلست — جام شاهی بر زمی تا لب دلست
بیت معمورست و هم قصر مشید — دمبدم از وی رسد ذوق جدید

هرکه کار

هر کسی را اینچنین دل کی بود
این چنین دل خاصه حاجی بود

دم مزن میکوش اندر تصفیه
تا ببینی دوست اندر تعبیه

بگذر از خود و دوست را میجوی بس
یار با تو در نگنجد ای هوس

تو کجا آن نازنین دلبر کجا
او اگر آید تو کی مانی بجا

میطلب او را و نفی خویش کن
سعی و کوشش هر زمانی بیش کن

آن گمان هرگز مبر ای بوالهوس
کین تو بی را وصل باشد دسترس

حسن او را هم ازو باید نظر
روی او را چشم او بیند مگر

تو نداری طاقت دیدار او
چون بود سودات در بازار او

صوفیی میرفت در راه حجاز
از قضا از راحله افتاد باز

از غم و حیرت بهر سو میدوید
چند خانه تا که از اعراب دید

دعوتش کردند آن قوم عرب
گشت مهمان شان و ماند از تعب

آتش و نانی بهر او کردند ساز
آمدند آن قوم پیشش در نیاز

یک پسر آن آتش را قائم بود
پخته خواری کش طمعها خام بود

ناگهی از خود برفت و بر فروخت
دست او در آتش افتاد و بسوخت

گفت درویش از چه بود آفت ورا
از کجا افتاد این زحمت ورا

یک عرب گفتا که هست این نوجوان
دائما در ناله و آه و فغان

... او را با جمال   عقل و هوشش هر دو در حد کمال
هست این بیچاره از دردش هلاک   جبهٔ صبرش شده زین درد چاک
هجرش می برد باد او چون بدید   محو گشت و عقل از وی در رمید
دست او زین سوخت کان هجر کشت   چون کند چون تیر رشک از دل برشت
سعیها کردیم در انکاح او   نیست ممکن هیچ نوع اصلاح او
خواهش او وان نمی شنود سخن   تو هم او را خواستگاری ها مکن
شاید افتد این سخن از تو قبول   وز غم و محنت رهد این دل ملول
پیش دختر رفت صوفی گفت راز   دخترش نومید گردانید باز
گفت می بردم بتو عقلی گمان   همچو اینها ان بی خرد بودی همان
این چنین کس از کجا مرد منست   او همان بهتر که در درد منست
چون ندارد طاقت دیدن ز دور   هجرم در دست باد او در مرور
از کجا دارد مجال یک نظر   سوزدش برق جمالم سر بسر
ور نه من هم شوق او دارم بسی   کی فراق یار خود خواهد کسی
مدتی گر باشد اندر درد من   گردد از اندوه غم پرورد من
چون شود وی بالغ اندر کار خویش   بعد از آن من دانم و دلدار خویش
چونکه لایق گشت دیدار مرا   دور کی باشد ز من یار مرا
دیده گو تا بیند آن جمال   لایقی گو تا بود اهل وصال

سالها باید بدرد و داغ سوخت   تا ز دلبر آیدت ناگه نواخت
مدتی میزن سرت بر آستان   تا شمارندت مگر از راستان
تو کف خاکی ضعیف و مبتلا   با چنین پستی چه میجویی علا
کیستی تا وصل او داری هوس   شاهبازی دور باشد از مگس
رو بشوی از خویش دست ای بوالفضول   تو چه چیزی تا شوی رد و قبول
چند اندازی تو خود را در میان   هیچ را چه سود حاصل چه زیان
در نشاط خاک هر دم صد هزار   اندرون بیرون روند بی انتظار
تو چه باشی در حساب چیستی   خود کئی باری بگو تا کیستی
اولت آب کراهت ناک و زشت   آخرت مکروه تر زان زیر خشت
مسکن پیشین تو مجرای بول   بعد مردن آید از شکل تو هول
در میانه چیست این افزودنت   راه غفلت تا بکی پیمودنت
اصل و فرع خود شناس ای بی وجود   چند نالی از جهالت در قیود
بیش ازین خود را مدار اندر ستم   یکره اندر کوی یاری نه قدم
راه رو غم میکش و پر درد باش   با دل بریان و آه سرد باش
گر هوس بر کس نگشاید در   خانه باید ساخت پر خوف و خطر
بر درش عمری همی کش انتظار   تا بیابی پیش او یکبار بار
وز سر خود پا برون باید نهاد   بر دل و جان راه غم باید گشاد

کار چون از دور گیرد نظام / قصها را بسوزی سپارد تمام
بی لبها در هجر باید غصه خورد / تا در آن میدان برآید نام مرد
عاشقی باید ریاضت دیده‌ای / تا بوصل او کشاید دیده‌ای
بیدلی غم پروری خونخواره‌ای / از مقام خویشتن آواره‌ای
کو اسیری غرقه در بحر فراق / تا شود دلدار با او هم وثاق
نیست آسان یافتن مقصود را / تو ازین آتش ندیدی دود را
کار او با او گذار از خود گذر / تا خلاصی یابی از خوف و خطر
گر کشی بسیار در دو داغ غم / نوبتی باشد که گردی محرم
در طلب باید که باشی پایدار / میکند کاری بسر انجام انتظار
گر درین ره غصه و دردی کشی / یا جفا و محنت مردی کشی
دولتی داری موافق بخت یار / بی سعادت را بدین معنی چکار
چو رسیدش راه میرو دم مزن / یکدم آسایش مکن بشنو سخن
گرد هندت بارو رنه کار کن / هرچه داری آن فدای یار کن
چون نماند هیچت و مفلس شوی / بعد از ان دلدار را مونس شوی
ورنباشی لایق اهل وصال / کی نماید آن دلارامت جمال
گر شوی چون حلقه بر در پای دار / دست بوس دوست یابی صد هزار
یار جویی قطع کن از خود خطر / قرب میخواهی ملازم شو بدر

صبر کن تا یار رخ بنمایدت — در دلش تا دوستی افزایدت
از محبت ذره‌ای چون یافتی — پست گشتی روز عالم تافتی

چون کلیم الله قصد طور داشت — باطنی از ذوق حق معمور داشت
عابدی در راه گفتش ای رسول — سوی حق دارم پیامی کن قبول
زاری من عرضه کن در پیش دوست — گو فلان بیچاره اندر حسرت و جوست
از محبت از تو خواهد ذره‌ای — جو مید از بحر محیطت قطره‌ای
یافت چون موسی در آن حضرت مقام — شد فراموشش ز هیبت آن پیام
حق تعالی زان حدیثش یاد داد — در وفاداری ز عدلش داد داد
گفت موسی کای اله کارساز — عالم السری و آگاهی ز راز
هست چون مشتاق آن مسکین زار — از محبت قطره‌ای بروی ببار
ایزدش گفتا که کارش ساختم — در دلش ذوقی ز نور انداختم
چونکه موسی بازگشت او را نیافت — گرچه بسیاری بهر سوئی شتافت
هاتفی کردش ندا کای رازجوی — یار ما را در فلان موضع بجوی
جست موسی یافت صحرا پر ز خون — بر سر هر شاخ عضوی سرنگون
ذره ذره گشته سر تا پای او — متصل با خار و خس اعضای او
بد خروش عضوهای آن غریب — با هزاران درد مندی الحبیب

در محبت در نگنجد جان و تن
گر هوا داری گذر از خویشتن

نیست مرد درد او هر بوالهوس
شاهبازی کی تواند هر مگس

تا نظر داری بهر سوی جزاف
دوستی را لایق نیستی ملاف

پس مزن دعوی در پای شاه
یا ملازم شو بر آن در سال و ماه

تا نبازی خویش را در ره فدا
همدم سلطان نگردی ای گدا

اندرین ره از سر بازی مرو
تا تو خود را بر نیندازی مرو

بر نیاید این مرادت از هوس
خویش در اندیش تو از پیش و پس

یار میخواهی بر آ تو از دو کون
پس طمع دار از حبیب خویش عون

دوست میجویی بدین آلودهٔ
سوی این ره نیست در آسودهٔ

تا ترا نبود ز کونین انقطاع
کی ز خود یابی زمانی انتفاع

این بتان را بشکن و مردانه باش
وز حد ایمان خودت بیگانه باش

گر دران کافر نهٔ دینت معیب
در طریق عشق آئینت نیست

بندهٔ این صد هزاران خواجهٔ
دایما مشغول این دیباجهٔ

تا هوا ما بیتو معبودات تو
منزل نفسیٔ تو میقات تو

دایما مشغول حرص و آز خویش
کردهٔ ابلیس را همراز خویش

این قفس را بشکن و بگسل طناب
چند مانی خود بخود زیر حجاب

جانب دلدار پروازی نمای
قفل این در را بروی خود گشای

بگذر از تاریکی و از روشنی / زیر پا کن عادت ما و منی
خیمه زن بیرون ز شهر اسم و رسم / اندر این ره کن فدا هم جان و جسم
رخت خود را نزد هفتم طاق کش / خط ردی بر همه اوراق کش
مجلس آرای بالاتر ز عرش / وانگهی بر لامکان انداز فرش
از محبت چون می باقی کشی / صفحهٔ خود را خط باقی کشی
ساغر و پیمانه گیر و رنگ می / گم شود در نور آن خورشید فی
با تو مجبولی کند آخر محب / کی نباشی در محبت مضطرب
عاقل و دیوانه یکسان آیدت / ساقی از هر سوی رخ بنمایدت
در محبت گر شوی ثابت قدم / عاقبت محرم شوی اندر حرم
مرد باید در محبت پایدار / تا شود شایستهٔ دیدار یار
تا نسوزی هرچه داری در طریق / نیستت نی زاد اینجائی رفیق
تا باین و آنت میل دل بود / پیش دلبر کار تو مشکل بود
گر ترا با دوست میل قربت است / التفات تو بغیر از غفلت است

نوبتی خورشید برج چارمین / آدم اولاد زین العابدین
کرد مشغولی بطفل خویشتن / برگرفته بود و میگفتش سخن
دختری شان بود در گریه فتاد / نخش کمان بردی که قهرش غصه داد

حضرت سید بدیشان نیز هم / التفاتی کرد از روی کرم
گفت دختر نیست مقصودم حسد / یا بمن نیکو شوی یا طفل بد
بلکه حیف آید چنین صاحب شرف / التفات خاطر آرد هر طرف
با وجود دوست مشغولی بغیر / کی بود از چون توی این کار خیر
گفت امامش کای عزیز الدین / نیست مرکز در دلم زین گونه شین
گر بظاهر جانبی افتد نظر / کی بود در معنیم از آن اثر
هست این پیوند پیوسته بدوست / دایما اصل دلم حیران اوست
این علاقه منقطع نبود دمی / در نیابد این سخن جز محرمی
کاملان را نیست مشغولی بغیر / گر بمسجد التفاتست ار بدیر
روی او بینند در هر مظهری / نام او خوانند در هر دفتری
بسر وحدت گشت قیوم همه / این ندای آید از هر زمزمه
نیست غیری پیش ارباب کمال / دایما با دوستشان باشد وصال
با وی اندر پرده‌شان باشد سرور / پرده دار اسند کی باشند دور
هر کجا افتند و خیزند این همه / جانب او می گریزند این همه
در پس هر پرده او را دیده اند / صوت او از هر طرف بشنیده اند
دایما با یار دارند این رموز / تا مگر نگشوده چشمت هنوز
تا ز هر ذره دری بگشایدت / دوست از هر سوی رخ بنمایدت

پس بفیض عام او افتد نظر — پر شده آفاق و انفس سر بسر
درگشاده کنت کنزا اعرف — خاک را داده ز احببت شرف
از پس اجمال بنموده جمال — کرده در تفصیل عالم پایمال
خلق را انداخته در شورشی — هر یکی را نوع دیگر کوششی
تا معین کرده اندر ملک عین — یافته از وی جمال انواع زین
اوست فر و زیب اندر جزو و کل — جانب او می‌کشد هر حب و خل
دوستانرا آتش جانسوز ازوست — وان عنایتهای جان‌افروز ازوست
عاشقانرا در کشاکش او فکند — آنچه بود او اندر آتش او فکند
هرچه کرد او کرد نیکو کرد آن — داد آب و خاک را این ترجمان
دوستانرا گرچه اندر شوق سوخت — وصلهای تازه‌شان آخر بدوخت
گرچه روزی چندشان کرد انتظار — عاقبتشان محرم خود ساخت یار
غرقهٔ بحر شهودند این گروه — دایما در فیض جودند این گروه
کار اینها را مکن از خود قیاس — جان ایشان راست زان نور اقتباس
گر خطا هرشان چو خود بینی بکار — کی بود زر چون برنج اندر عیار
همچو کوه اینها قوام عالمند — منبع شادی مزیل هر غمند
خلق را از ایشانست دایم فیض قوت — گر بود اندر تکلم یا سکوت
کارساز خلق بر درگاه یار — این جماعت گشته اند از انتظار

دایم ایشانرا بود بر رویش نظر / نیست از صورت بمعنی شان خبر

گر بظاهر شکل آدم شان بود / با گهی شادی گهی غم شان بود

هست باطن شان بحق در گفت و گوی / زان مسرت دایما در های و هوی

گر ز من باور نداری این سخن / بشنو این معقول و دیگر فهم کن

چون کسی را هست دردی فی المثل / یا بد آتش بود نوعی از علل

گر بر دم هست در گفت و شنود / هست آن دردش همان حالت که بود

صحبت و مشغولی خلقان ورا / کی دهد زان زحمت و علت شفا

مستمندی کو بود در درد دوست / بر بود از دوست او را مغز و پوست

دایما باشد بیارش اتصال / نیست او را جز بدلبر اشتغال

بزمگاه خاص او را منزل است / روز و شب با دوست اندر محفل است

گر تو میجویی ازان مجلس حضور / یکنفس خود را مخواه از یار دور

باش ساکن اندران درگاه و بس / هر کجا باشی ورا میخواه و بس

دردمندی بیدلی را نوبتی / سیر باطن بود گویا ساعتی

در درون خویشتن چندانکه جست / نه دلش را پاره بود و نی درست

چون طلب کردش بهر جانب نیافت / عاقبت از عجز سوی حق شتافت

گفت ای محبوب دل گم کرده ام / جویم از تو کین طرف پی برده ام

حق تعالی گفت کای مسکین زار / گر مرا جویی ترا با دل چکار

گر طلبکار منی این شرک چیست / شیشهٔ گر خرقه ات این چرک چیست

با دولت من کار دارم تو بمن / دایمم می‌جویی بشنو این سخن

دل بود آئینه‌اش همشهی / صیقلش ده گر ز معنی آگهی

تختگاه شه بود باشد بدان / اوست در معنی تو دار الامان

صیقل دل کن همان بروی غبار / در محبت هرچه داری کن نثار

ور نداری از محبت توشهٔ / گرد آن خرمن همی چین خوشهٔ

گر بغفلت زندگانی میکنی / دشمنی با خود نهانی میکنی

عمر بگذشت و نشد کارت تمام / با خود آ از مستی خود والسلام

چند سر گردانی و خواب غرور / حب دنیا زان محبت هست دور

در پی این مال و جاهی سالهاست / غافلی و با تو او را کارهاست

سر پر از سودا و پا در گل چه سود / قصهٔ تو دایما مشکل چه بود

یا ترا نبود ز کونین انقطاع / نیستت از خود زمانی انقطاع

دست ور رو را از تعلقها بشوی / پس بکوی خویشتن را باز جوی

روی سوی قبلهٔ تحقیق کن / وین تصورهات را تصدیق کن

معتکف شو بر مصلای نیاز / پس درآ چون عاشقان اندر نماز

در وفاداری خود دستی بر آر / گوی تکبیر فنا بی انتظار

دست بر عالم فشان گر عاقلی — پشت پا زن خویش بی کاهلی
بند احرام جناب آن حرم — که منه اندر طریق او قدم
راستی کن فاستقم فی کل حال — تا نیابی از سقر گوشمال
پشت خم کن این سرافرازیت هست — بار کردن گیر این بازیت هست
روی می باید بدان درگاه بود — گر دران حضرت هوس داری سجود
تا ببوسی آستانش سال و ماه — کار تو کی گردد آنجا سر براه
گر نمازت را نباشد این نیاز — کار خود را باز از سر گیر و ساز
با نیاز و دردمندی شو قرین — تا ترا باشد صلوات واجبین
ای ز معنی غافل آخر چند چند — مانده در ظاهری تنها به بند
قالب بی روح روح بی بدن — وان نماز بی نیاز خویشتن
جهد کن تا چون درآیی در نماز — جمله اعضات باشد در نیاز
دل بصد جا داری این کی بندگیست — همچنین طاعت از او وامانده گیست
دل صفا ده تا رسی اندر سرور — در توجه باشی ار خواهی حضور
دور کن اندیشه زجان خویشتن — دشمنانرا از درون بیرون فکن
گر نگردی از صفا این دم غنی — عاقبت از دشمن آید دشمنی
این زمان تدبیر کار خویش کن — قطع از بیگانه واز خویش کن
هرچه این دم هست اندر جان ترا — امر بر عکس آید این مشکل ترا

در قیامت خلق چون حاضر شود   آنچه باطن باشد آن ظاهر شود
هر کسی را آنچه باشد در درون   آن نماند صورت او در برون
آشکارا گردد آنجا هر مرد   عارفان پیدا شوند از اهل درد
روی آیینه شود پیدا رست   جمله نزدی ما شود آنجا درست
آنکه اینجا از صفات خود برست   زان صفات آن برده خود را بیست
صورت ایشان بمعنی گاو و خر   کی بود آن روز بر شکل بشر
وانکه این دم روشنی دارد دلش   آید آن دم وقت وصل و حاصلش
از صفاتش منتشر هر گوشه نور   جمله نزدیکانش را از وی سرور
هر کسی امروز از آن تخمی که کاشت   حاصلش فردا بداند تا چه داشت
مخزن دل درگشایند آن زمان   هر چه بنهادی همان بینی همان

روز حشر آرند مکتوب کسی   کاندرو باشند ز طاعتها بسی
دل کند جمع از حساب نوشیان   چون بخواند آن کتاب نوشتن
چون همه طاعات خود را خواند او   جای خود فردوس اعلی داند او
حق تعالی بعد از آن گوید روان   سینه اش را بر شکافید این زمان
تا چه نقد است اندرین مخزن ورا   تا که باکش بود در مسکن ورا
چون دلش را زین جراحت خون کنند   سیصد و شست بت از بتان برون کنند

در تعجب ماند آن بتجویشتن گوید ای حق واقفی از حال من
از کجا بود بت اینها در دلم حل چگونه گردد آیا مشکلم
صورت بت من ندیدم در جهان از کجا بید این بتان بر در من نهان
حق تعالی گوید او را در جواب هیچ دانی کز کجا داری عذاب
هر سببی کاری که فرو داشتی در دلت تا روز آن میکاشتی
هر یکی زان کار بد معبود تو غیر ازان چیزی نبد مقصود تو
بنده بودی مر هوای خویش را مانع این عقل دور اندیش را
بود اینها جملگی آفات تو هست این یک پاله معبودات تو
ای هوا از تو برآورده دمار جان تو زین غم شده بیمار و زار
آرزوها گشته مقصود تو بس پیشوایت روز و شب میل هوس
بنده نفس خودی نی زان حق برده از دیو لطلان در سبق
عمر ضایع شد تو در خوابی هنوز مایل اعداد و احبابی هنوز
نیستی آگاه در خوابی گذشت عاقبت زین راه در بر خواهی گذشت
در پی این رسم و عادت تا بکی جان و دل غمگین و شادت تا بکی
رسم و عادت کی رهاند مرد را درد باید ممنشین شو درد را
درد باید درد باید درد کو جان محزون بلا پرورد کو
چون نداری درد کمتر ناله کن فکر بیدردی چندین ساله کن

دردمندی نیستی کم جو شفا / عهد بشکستی بجود کردی جفا
گر درین ره صدق بودی همتت / عاقبت روزی برسیدی شهمت
خویشتن را مرده پنداشتی / چشم معنی بحرص انباشتی
راه غلط کردی و کوهی در رهم / غافلی از خویش و کوهی اگهم
طالبی اما مراد نفس را / عدل پنداری تو داد نفس را
حب مال و جاه کی درویشی است / یافتن مقصود در بی خویشی است
راه فقر این کج رویها کی بود / بیخبر خوشی از خوردن آن می بود
تا نسوزد آتش فقرت درون / انکساری کی نماید در برون
جون ترا هستی همه شد سوخته / شمع فقرت میشود افروخته
در ریاضت تا نسوزی بال و پر / کی بود رخصت در آن مجلس گذر
بی اجازت نیست این در رگشاد / اعتقاد پاک اینجا داد داد
در ارادت کوشش حاصل ره بود / ره توان رفتن چو پیر آگه بود
از ارادت شد گشاده راه فیض / ره چو بگشایی چه بینی گاه فیض
نخل بنود بجز رای خسته دل / جو بیار خود ببرد کن متصل
تا ز هر موجیت آبادان کند / هر دمت ذوق دگر مهمان کند
خوش خوش زآینه ی خیزد غبار / هر نفس بینی در و دیدار یار
پس شود هر ذره از کاینات / رهبری تا نزد اسما و صفات

دو بیت را ببینی مهر جزئی عیان / در پس هر پرده ظاهر بیگمان

رفت مجنون جانب صحرا مگر / دید در دام آهوی پرخون جگر

چشم وی بر روی فتاد و محو شد / شکر غالب گشت و از وی صحو شد

چون بهوش آمد ورخیتی بود پیش / قامتش چون دید مستی گشت بیش

همرهش پرسید کین احوال چیست / محو گشتن هر زمانی کار کیست

گفت در آهو جمال ظاهر است / راست چشمش چشم لیلی ظاهر است

سرو دارد قامت او زین سبب / کین سرافراز است او را روز و شب

هرکجا میرفت آن مجنون زار / بود با لیلیش با وی کاروبار

غرقه بد در بحر وصلت آن اسیر / حسن مطلق آمد او را دستگیر

لاجرم هر سو که افکند او نظر / حسن لیلی یافت آنجا جلوه گر

در محبت چون کسی شد استوار / می نماید رویش از هر سو نگار

هر یک از ذرات او را سوی دوست / رهبری باشد روان تا روی دوست

حسن لیلی ظاهر است اینجا بسی / همچو مجنون مست می باید کسی

هست از خورشید روشن تر جمال / لیکن اندر دیدهٔ ارباب حال

گل هزار است اندرین بستان ولی / کو ز عشق آواره گشته بلبلی

درد مندی کو بغم پرورده‌ٔ / مبتلایی با ستم خو کرده‌ٔ

گو اسیری خان و مان در باخته / طاهری در عشق ویران ساخته
از ریاضت داد داده نفس را / جانب او ره گشاده نفس را
پهلوان مردی ز خود وا رسته‌ٔ / رشته‌ٔ معنی بدو پیوسته‌ٔ
[illegible] و دی در زند گی یکبار گی / باز خود بربسته بر آوارگی
[illegible] لکی در زیر و در بالای راه / بر آورده ورا اندر پناه
با بود با دوست دایم همنشین / یار باشد دایما نعم القرین
دایما با او بود در گفت و گوی / باز پیر در راه عشقش محو بوی
زیر و بالا و پس و پیشش همه / او بود بیگانه و خویشش همه
رخ نماید یارش از هر ذره‌ٔ / آید از هر سوی او را بهره‌ٔ
در محبت هر که باشد استوار / این چنین مقصودش آید در کنار
در وفاداری کسی کامد تمام / دارد او با دوست ذوقی بر دوام
هست در دریای وحدت غرقه‌ٔ / او بیست آن گنج روان در خرقه‌ٔ
دُر بحر معرفت در گوش اوست / دایما زان باده نوشا نوش اوست
ساقی او باده هم آمده / رحمتی باشد هویدا آمده
رحمة للعالمین آن مظهر است / نازنین عالمی آن دلبر است
نه فلک در گرد او دارد طواف / نیست او را با کسی هیچ اختلاف
راز دار خاصهٔ محبوب اوست / جامع کلی زشت و خوب اوست

محرم اندر بارگاه ذو الجلال　　این چنین او باشد اندر کل حال
ظاهر او با خلق و باطن سوی دوست　　روز و شب باشد بصحبت و جوی دوست
معنیش بگذشته از سقف آسمان　　صورتش اینجا چو دیگر مردمان
مرد معنی وار چیزی دیگر است　　مرد رختی را نه زین گونه برست
هر کسی را این چنین دولت کجاست　　هر گدا را پیش شه قربت کجاست
این گروه اندر زمانه نادرند　　تا نپنداری که هر جا ظاهرند
گر از آن دریات باید قطره　　یا تو خواهی زان تنعم بهره
بگذر از خود آنکه اندر راه آیی　　در پناه مرشد آنگاه آیی
زانکه این ره جملگی خون خوردن است　　در نخستین گام از خود مردن است
سوز و درد و داغ می باید کشید　　زار زنها روز و شب باید برید
با وجود فرقت و دوری غم　　هر زمانی امتحانی هست هم
گر تو صادق آمدی در ابتلا　　بعد تو شد قرب و رستی از بلا
هر کسی کی لایق است این درد را　　شادی آید جان غم پرورد را
در پی این رنج دو نعمت است　　بعد از آن اندوه نیکو دولت است
تا نباشد بر کسی او را نظر　　کی گشاید زابتلایش هیچ در
هر که او از امتحان دارد نصیب　　دولتی در ضمن آن باشد عجیب

چون زن

چون شدند اخوان یوسف مستغیث　　هر یکی از افلاس گفتندی حدیث
ابن یامین را نهان کرد او طلب　　گفت با او پس سخنهای عجب
حالها بسیار ازو معلوم کرد　　از شعاع سینه‌اش چون موم کرد
گفت رو باش پیش یاران بعد ازین　　وین سخنها دار پنهان همچنین
محو گشته بود او در صحبتش　　سخت می آمد ورا از فرقتش
گفت دل جایز نمیدارد فراق　　هست رفتن زین چنین جا مر شاق
گفت یوسف رو مخور غم باز تو　　وز همه کس دار پنهان راز تو
جور دوری میکش و مردانه باش　　با بلا و امتحان همخانه باش
گر تو و جام فراقت پر زنی　　تهمتی هم خواهدت بودن زنی
با تو کاری دارم و تو بیخبر　　زان بلا اندازمت در رهگذر
تو مترس از کید و روز دوریم　　خاطرت مخراش از مهجوریم
جان ز هجر و درد غمگین بسپارمت　　محنتی هم در طریق اندازمت
نوبت عشرت در آید بعد از آن　　زحمت دوری نماند در میان
بهر آنست این همه اندوه و غم　　تا شوی شایسته در خوان کرم
درد آمد اول آنجا ما حضر　　با بغو زعت کی توان زان رهگذر
هر که اندر عشق صاحب درد نیست　　در طریق عاشقی او مرد نیست
نیست هر بیدرد را زان خوان نصیب　　نبض آسوده نگیرد آن طبیب

ای به بیدردی گرفتار آمده / بس عزیزی بوده و خوار آمده
منزل اول فراموش شده / حلقهٔ بدبختی در گوشت شده
سر بر آورده ز غفلت در جهان / بندهٔ شیطان به پیدا و نهان
نیست یادت از مبدأت یا از معاد / در پی ناموس شد عمرت بباد
عالمی پر ظلم کردی داد کو / وقت رفتن آمد اینک زاد کو
بیخبر مشغول ماندی هر طرف / دمبدم زین کار مانی بر طرف
ایلچی می آیدت بس تند و تیز / کز وی امکان نیست یکساعت گریز
تا بکی خواب غرور آگاه شو / گر غم خود داری اندر راه شو
فکر کار خویش کن ای بیخرد / کی غمت را هیچکس جز تو خورد
منزلت دورست و بارت بس گران / گشته کشتی زیر بار دیگران
مدتی جان کندی بهر نام و ننگ / کردی گور خویش بر خود تنگ تنگ
از غم فرزند و زن چندین ملال / نیست زینها حاصلی جز انفعال
دشمنان را تا بکی تو پروری / چند ازین غمهای بیهوده خوری
نوکر اینهای تو نی مال و زر / ترک غفلت گیر ای بیکارگر
آه ازین بی مزد و مزدوری تو / بلکه از مقصود این دوری تو
خویش و پیوندست آفات رهت / زین بلاها چون بود دل آگهت
بر سر اینها نه از مردی قدم / آتش خود تیز میکن دمبدم

ای بلای دین تو خویشان تو / اقربا کرده خراب ایمان تو
بهر این قوم اوفتاده در جپی / کار اینها با تو دایم در پیی
یافت ایمانت نقصان زین گروه / بر سر راه تو اند اینها چو کوه
نی کند از دت بره نی خور روند / در پی هر کار نیک و بد روند
باخبر باش ای بغفلت در گرو / در ره تحقیق و علم و درک رو
وا همیت خوانند سوی هر حرام / تا بمانی عاقبت زینها بدام
بگسل این دام پر از آفات را / ورنه باش آماده پس هیهات را
آشنا شو تا بکی بیگانگی / چند داری خویش بر دیوانگی
دوست را با تو نظر تو بیخبر / با خود آ بگذار جهل و درنگر
در نورد این دام نام و ننگ خویش / صلح می آید ترا از جنگ خویش
پس از ایمانت ز وصل او درست / زانکه این ایمان تقلید سست
اندرین ایمان چو گشتی استوار / همچو مردان جان کنی بهرش نثار

بود درویشی محب صادقی / کار و بار عاشقی را لایقی
فانی مستغرق بحر وصال / یارش از هر سوی بکشاده جمال
خسته شد یک چند و در رنج فتاد / داغ هجران خواست بر دلها نهاد
زان یکی پرسیدش از دلتنگی / چیست حالت یعنی اندر خستگی

گفت پرس از درد و غم پیوست من / تا چه نوعست این مرض در دست من

گفت یارش با خدا باش ای عزیز / قوتت ندهد ازین به هیچ چیز

ذکر میگو کین به از هر گفتن است / باش آگه چون مقام رفتن است

گفت او پیوسته چون با من بود / هم ز جان نزدیکتر در تن بود

جز بدو دیگر بگو با کیستم / او بست جمله در میان من چیستم

گفتش آنکس گوی ایمان درست / هم بدان نوعی که دایم در تست

رو بسوی دیوار کرد و گفت آه / ای شده لطف تو مارا عذرخواه

ای اشعات جمالت شمع وار / سوخته پروانهٔ جان وقت کار

محو کردی ذات من در ذات خود / ساختی این خسته را مرآت خود

فانیم کردی چنین اندر وجود / دادیم بر باد این بود و نبود

گم شدم در بحر وصلت بارها / باز آوردیم بهر کار ما

باز بنمایم جمال خویشتن / لذتی بخشم کمال خویشتن

این کرت یکبارگی فانیم ساز / هرچه هستم اندر ان آتش گداز

وقت دیدارست نی وقت سخن / روی خود بنمای و جانم قبض کن

این بگفت و حالتش آمد پدید / کرد لب شیرین و روحش بر پرید

عاشقانرا اینچنین جان دادنست / تحفهٔ جانرا بجانان دادنست

والمان دوست را ایمان نگر / دادن جان این چنین آسان نگر

عارفان

عارفان غرقهٔ بحر یقین / پیش دلبر جان فشانند این چنین

رسم معهود گدایان در رشش / دادن جان نیست یک روزی برش

در نگنجد با وصال دوست جان / بی نصیب است از جمال دوست جان

عاشقان راهست ایمان روی دوست / هر که پیش یار میرد مومن اوست

محرمان وصل را این عشرتست / مومنان خاص را این عزتست

جانفشانی بر وصال آن نگار / بیدلانرا میرسد بی انتظار

یار چون آید نماند هیچ چیز / کی نماید خوار در پیشش عزیز

با وجود او مکن چیزی هوس / ورنه بر وصلت نباشد دست رس

بگذر اینجا از تمنای و خیال / کم شو ار بوئیت باید از وصال

نیست شو تا نی تو مانی نی طمع / چون نباشی نبودت خوف و فزع

این همه آشوب و رنج پیش و کم / لازم هستی است ای بس درد و غم

نیست از هستی کسی دایم خلاص / زان نه بیند بر دوام آن فیض خاص

گرچه ذات دوست فیض عام را / منتشر داند همه انعام را

چون کسی را بسته باشد فیض راه / کی شود بر دامن او گاه فیض

نیست خالی هیچ موجودی ز لطف / هر طرف پیداست خشنودی ز لطف

لیک چون پرده فتد از روی کار / آن یکی در ذوق دیگر شرمسار

بود عمری یکی بدلبر همنشین / خوانده از جهلش همه بئس القرین

کرده این مدت بسیار خود جفا — از کدورت بوده دایم بی صفا
چون شود آگه در ایام حیات — بگذرد دلدار از جور و جفات
چون شود آگاه بعد از زندگی — ای لب بار دل و شرمندگی
هان کجایی چیستی آگاه شو — برفشان دستی و اندر راه شو
پشت پایی زن کم خود گیر و رو — گر قدم داری مکن تدبیر و رو
گر تو باشی و نباشی در جهان — نیست چندان فرق پیدا و نهان
چیست آخر این همه افزودنت — چه تفاوت بودن و نابودنت
تو کف خاکی اسیر و مبتلا — هر دم از سویت نوعی ابتلا
گر توانی در میان رنج و درد — لحظهٔ با دشمنان کردن نبرد
نفس و شیطان بر طراف انداختن — کارهای خویشتن را ساختن
داد باطن ترا نور و صفا — این بود عهد و آیین وفا
باطنت معمور دار از بهر یار — ظاهرت گو باش با خلقان بکار

چون شد ایمان زن فرعون فاش — آن لعین را تیره شد از غم معاش
آتش قهر و غضب را بر فروخت — دست و پای زن بمیخ آن بیک بد دوخت
گفتش از موسی و دینش دور باش — ورنه افکن بهر مرگ خود فراش
از دلت بیرون فکن فکر خراب — تا ز قهر من نمانی در عذاب

ای کفر

ای که گفتش که دل را نشو نیست / اندرین اقلیم فرمانتو نیست
هست این خلوت سرای خاص یار / با دل من نیست کس را هیچ کار
هرچه خواهی تو بکن تن زان تست / ظاهرم در حکم و در فرمان تست
کی محبت این چنین از دل رود / جان بحکم کس ز تن مشکل رود
این درخت از روضهٔ دل نابتست / کی بباد از جا رود چون ثابتست
هر کرا این آتش اندر دل فروخت / رسم و ناموسش در آن آتش بسوخت
باطنش از شور و کس آگاه نه / خواه راضی باش مردم خواه نه
کی بود با اتفاق این کار راست / مصلحت با عشق چون گردد سواست
سوز پروانه چه میداند مگس / قیمت وصلت چه داند بو الهوس
کی بهر بیچار این شربت رسد / چون بدو ران قربت دولت رسد
هر کسی و مصلحت بینی خویش / عاشق آن یار و مسکینی خویش
مردم اندر نیک نامی و صلاح / ورد عاشق نام او شام و صباح
زاهد و خود بینی و عجب غرور / رند و قلاشی و افلاس و حضور
خانه پردازی خود در باختن / خویش تن را در بلا انداختن
نیست کار هر خسیس خام دون / عاقلانند از لقایم خام دون
این چنینها کار پست عاشقیست / کاندرین درگاه نیکو لایقیست
کی خبر دارند خلقان زان جمال / دور دورند آن گروه از ذوق حال

هر گروه از بهر کار دیگرند — مهر یاری را همه کی درخورند

سالها باران ببارد از سحاب — تا ببندد از صدف یک قطره آب

گرچه باشد هم صدف‌ها بسته پر — از هزاران میشود یک قطره در

وز هزاران در ز بعد چند گاه — آن یکی تا که بود در گوش شاه

کسی این کار را درخور نیست — هر دلی شایسته این درد نیست

عاشقی باید بغم خو کرده‌ئی — مستمندی در بلا پرورده‌ئی

سالها جان کنده اندر اشتیاق — بوده عمری زیر بار فراق

نه بدنیا نه بعقبی میل او — نیست کلی جز بمولی میل او

از هزاران این چنین اهل دل است — حاصل عالم همین اهل دل است

کرد ذوالنون یک شبی از حق سؤال — گرچه بعضی عاقلند از ذوق حال

قابلیت نیست با ایشان مگر — یا ندادی بخششان زین خوان مگر

گفت حق تعالی کاول در ازل — چونکه بستردم بساطی بی خلل

از خلایق مجمعی می‌ساختم — آدمی را ده گروه انداختم

آفریدم دنیی بس دلربای — داشتم اندر مقابلشان بجای

میل دنیا کرد از ایشان نه گروه — وان یکی استاده بد بر جا چو کوه

گشت آن یک قوم هم ده قسم باز — آفریدم چون بهشت و عز و ناز

رو بجنت کرد نه قسم دگر / ماند زان یک قوم حیران بی‌خبر
باز ده قسمت شدند این قوم هم / مستمندی چند اندر رنج و غم
چشمشان ناگه چو بر دوزخ فتاد / نه گروه از خوف در برزخ فتاد
[illegible] بجستند جز یک طایفه / نه بچیزی مایل و نه خایفه
گفتم ایشان را که این حالت چه بود / دنی و جنت شما را کم نمود
هیچ از دوزخ شما را خوف نه / گرد جنت از طمع تان طوف نه
چیست تان مطلوب و مقصد عاقبت / وز چه سامان خواهشمند عاقبت
جملگی برداشتند آن دم خروش / کای ز عشقت عاشقان لال و خموش
چون تو خود داناتری ما را ز حال / نیست حاجت کردنت از ما سوال
ما ترا خواهیم و دیگر هیچ نه / راه پیچی امنیت و پیچاپیچ نه
نه رجای جز تو داریم و طمع / نه ز جای خوف ما هست و فزع
خود همی دانی که ما را چیست حال / جز تو چیزی نیست ما را در خیال
خود زدی این آتش اندر جان ما / درد میدانی بکن درمان ما
از هزاران شان چو یک کس طالب است / چه عجب گر سوی غفلت غالب است
غفلت آمد خلق را سد عظیم / هست از غفلت بسی جانها سقیم
غفلت آبادانی عالم دهد / این چنین شادیش انجام غم دهد
غفلت آمد ناظم اهل جهان / پس مذلت هست اندر وی نهان

گر نبودی غفلت مردم چنین / کی بدی پر رشته عالم چنین
نیست آب آتش قرین آگهی / نفس را از غفلت آمد فربهی
هست اینجا نیز سر بس عجب / ور نیابد آن بجز اهل طلب
آگهی و غفلت از ضد هم اند / هر دو در کارند اگر بیش و کم اند
گر نبودی شب نبودی قدر روز / شمع را در روشنی نبود فروز
عز هر نزدیک هست از ذل دور / خیر را از شر بر آمد این ظهور
هست پیری زان عجب بر هم دو رو / شادی آمیخته با غم در او
یعنی چون غفلت نماید کار خویش / اهل ایمان را کشد در بار خویش
روزگار عمرشان آید بسر / یافته اندم زنگ بد خبر
جان نزدیکان شود سیراب آب / دور مانند اهل غفلت در عذاب
آن گروه دوستان اندر وصال / غافلان از جور دوری پایمال
عجز ایشان را چو بینند کردگار / فیض رحمت میکند آنجا نثار

خواجه‌ای را بد غلامی کارگر / دایما از امر خواجه باخبر
خواجه را تعریف میکرد آن غلام / گفت هست او را سخا و لطف عام
خواست تا دعوی او گردد درست / گشت در فرمان خواجه سخت سست
برخلاف امر کار آغاز کرد / خانهای جهل را در باز کرد

خواجه او را گردن اندر غل کشید بر رخ عزتش سواد ذل کشید

شکر میکرد آن غلام و سجده ها داشت با خود ذوق و نازو خنده ها

باز پرسیدش کسی کین سجده چیست در میان غم سرور و خنده چیست

لائق شکر انکه در غل و یم جای قهر و تندی و ذل و بیم

امر او بر ذات من چون جاریست عرقهٔ عزم نه انبها خواریست

حکم او را من گر نتم گردنی سجده باید شکر آن از چون منی

چون نباشم من ز شادی مضطرب کین غضب را رحمت آمد از عقب

خواجه این بشنید و بندش بر گرفت عطف و لطف و مهر او از سر گرفت

گفت تو هرگز نبودی مرد خام از چه نافرمان شدی گوای غلام

گفت اگر صادر شد از من این خطا داشتم در ضمن این قصد عطا

خواستم تا در میان خاص و عام از سخا و جود گردی نیک نام

عجز من بینی غضب کم گرددت پس اساس عطف محکم گرددت

این خلاف ظاهر من بود از آن تا فتد در موج بحر جود اران

ور نه من اندر همه حالت تمام خواجه ات دانسته ام خود در علام

خواجه این بشنید گفت آزاد باش تو شدی فرزند من دلشاد باش

از تو یک عجز و ز من صد رحمت است از تو استحقاق و از من نعمت است

عفو و رحم من جزای عجز تو این چنین باشد جزای عجز تو

بنده را تشویر و عجز و انفعال
خواجه را بخشید تو تشریف و مال

لطف و رحمت هست او را بی‌قیاس
سایلی از عجز باشد حق‌شناس

نعمت و جود و سخا و قدرت ار
دایم استحقاق جوید و افتقار

مستحق جود و بخشش کو کسی
تا نعیم لطف او بیند بسی

رحمت او چون ندارد غایتی
بر فراز از فقر و حاجت رایتی

راه آسان بر سوی خوان کرم
احتیاج سایل آمد بیش و کم

هست نعمت بهر نعمت‌خوارگان
قدر شادی پرس از غمخوارگان

گرچه حاجتمند هیچ جوید سخی
مظهر جود است حاجت ای اخی

نیست بی مظهر جود در مظهر ظهور
شمع را در شب نمود است نور

گر نبودی احتیاج این بشر شنو
آفریدی خلق دیگر او بنو

تا شدندی لایق فضل آن گروه
پس شدی اظهار رحمت کوه کوه

عفوش از بهر تبه‌کاران بود
لایق رحمت گنهکاران بود

میکند اثبات استحقاق تو
این گنهکاری و اقرار شاق تو

چند روزت زان درین کار افکند
در جگر هر ساعتت خار افکند

تا کند اظهار لطف و مکرمت
از تو خوف و خجلت از وی مرحمت

هان کجای لایق ان فضل شو
تا بکی نااهل باشی اهل شو

آتش تشویر و خجلت بر فراز
بر رخ خود کن دری از توبه باز

آه دور افتادگان کوی یار / کارها سازد یقین بی انتظار

نالهٔ اهل ندامت نیم شب / می نشاند کوهها قهر و غضب

آتش آگاهی اهل گناه / می گشاید جانب مقصود راه

ما مشو نومید ز آلایش بسی / پیش بحر جود ننماید خسی

تیرگیهای تو کی دارد وجود / چون فتد در موج آن دریای جود

کارت افتد چون بستار العیوب / هست امید عفو کلی از ذنوب

کار چون با اوست چندان زار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

باز گرد از تیرگی مندیش تو / همچو مردان نه قدم در پیش تو

منزل اول گنهکاری بود / عزت هر کس پس از خواری بود

چون بر آیی زین همه علت تمام / گردی در دار الشفا ترکیب نام

لیک چون صبح سعادت در دمید / اندر آمد نور و تاریکی رسید

در بدو حال اکثر اولیا / بوده اند اینجا مقید کو بیا

ماندران بیگانگیها بر طرف / باز شد در ز آشنای او شرف

آمد این دم وقت عذر و نالها / وان پشیمانی چندین سالها

هیچکس نومید ازین درگه نشد / کی گدا آمد کز اینجا شه نشد

از تو عجز و نیستی و حاجت است / از کریم ایثار لطف و رحمت است

هست استحقاق تو درماندگی / بخشش او از کرمها شرمندگی

یکشبی بودم بکنج خلوتی — در پیم افتاد ناگه فکرتی

کین همه غفلت چرا در عالم است — مردم آسود[illegible]

حکمتی باشد درین ورنه خدای — عقده‌ها را [illegible]

گر نه او این غفلت از ما خواستی — خلق را از آگهی [illegible]

بود این فکرت شدم غایب ز خویش — فیض لطفی دیدم آمد بار پیش

گشت ملهم بدان نوعی که بود — عقده‌هایم از ره معنی گشود

کز خلایق غفلت و افسردگی — وین همه جهل بد و دلمردگی

بهر آن باشد که تا یوم النشور — جمله درمانند زالایش ضرور

عجز پیش آرند از شرمندگی — جای خود بینند از درماندگی

چون نماند هیچشان مفلس شوند — نا امید از صف آن مجلس شوند

پس قدم در نیستی مطلق نهند — دیده‌ها بر لطف و عفو حق نهند

رحمت خود را کند ایثار یار — بر عصات و مذنبان در وقت کار

گر نبودی عاصیان مستحق — فضل کی بودی ازان مستحق

عفو و رحمت را کجا بودی ظهور — یا کسی را بر کرمهایش شعور

عاصیان اظهار رحمت میکنند — مذنبان از عفو لذت میکنند

نان ذخیره مهر گرسنگان بود — بستر و پوشش بهر برهنگان بود

لطف او صحت ده دل خستگان   جود او فتاح هر در بستگان
کار پا از مرد مشتاق اوست   زانکه فیاض علی الاطلاق اوست
لطف او کار کدامین را نساخت   جود او آیا کرا کمتر نواخت
کی کسی از در خود نالید زار   کز ره لطفش دوا نامد زیار
کو طلب تا دوست مطلوبش بود   کو محب تا یار محبوبش بود
داغ هجران کو که او مرهم شود   مستمندی کو که زو خرم شود
کی کسی از درگهش نومید شد   هر گدایی از درش جمشید شد
عیش او کی گفت سایل حاجتی   کز مراد خود ندید او عشرتی
با گدایان لطفش امروزینه نیست   کیست کز وی باطنش گنجینه نیست
هان ز بعد خود نباشی دل ملول   کز ازل گشتی قبول او قبول
گر قبولیت نبودی پس چرا   با کف خاک او فتاد این ماجرا
چون پذیرفت او در اول بی غرض   هست امید صحت ما زین مرض
خویشتن را در مظاهر دوست داشت   این همه آیینها را بر گماشت
شورش اندر خاک افکند این چه بود   پس عیانست کین آهن چه بود
عالمی را پر ز شور و شین کرد   چون ز علم خود نظر بر عین کرد
این همه آشوب و حال کار و بار   تا در آیینه ببیند رخ نگار
هان مشو غافل که آن آیینهٔ   مهر طامر داری و آهن نه‌ای